www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

茶館

چایخانه

نوشتهٔ لائوشی

ترجمهٔ محمدرضا پوراکبر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چایخانه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چایخانه

(بازی در سه پرده)

نوشتهٔ لائوشی
ترجمهٔ محمدرضا پوراکبر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشر نی

تهران، صندوق پستی ۵۵۶–۱۳۱۴۵، نشر نی

(تلفن: ۶۶۱۸۹۳)

شی، لائو

چایخانه (بازی در سه پرده)

ترجمهٔ محمدرضا پوراکبر

چ ۱: ۱۳۶۹، تهران

تیراژ: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی قلم؛ لیتوگرافی: موج، چاپ: کبری

طرح جلد: مهدی معینی (اجرا: فرشید کلانتری)

همهٔ حقوق محفوظ است

Printed in Iran

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست مطالب

زندگینامه نویسنده ۷
پاسخ به چند سؤال دربارهٔ چایخانه ۱۱
چایخانه ۱۷
شخصیتها ۱۸
پیش پردهٔ اول ۲٤
پردهٔ اول ۲۸
پیش پردهٔ دوم ۵۵
پردهٔ دوم ٦۰
پیش پردهٔ سوم ۹۸
پردهٔ سوم ۱۰۲
مؤخره ۱۵۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگینامهٔ نویسنده

لائوشی (Lao She,1899 – 1966)در واقع نام ادبی **شوشی–یو** (Shu She – Yu) است که او را شوچینگ–چون (Shu Ching – Chun) نیز می خوانند. لائوشی در سوم فوریه ۱۸۹۹ در پکن زاده شد. پدرش سرباز ارتش منچو بود و در جریان «شورش بوکسرها» به قتل رسید و لائوشی دو ساله را در فقری جانکاه تنها گذاشت. او ابتدا به شغل معلمی پرداخت و سپس در هفده‌سالگی مدیر مدرسه ابتدایی، و چندی بعد رئیس آموزش و پرورش منطقه شد.

وی در سال ۱۹۲٤ به انگلستان رفت و معاش خود را از راه تدریس زبان چینی (ماندارین) و ایراد سخنرانی در مدرسه شرق‌شناسی دانشگاه لندن، و نیز همکاری در ترجمهٔ داستان **چین پینگ مه** (Chin Ping mei) که از متون دورهٔ مینگ (۱٦٤٤–۱۳٦۸م) است تامین کرد. می‌گویند که برای تقویت انگلیسی خود به خواندن داستانهای چارلز دیکنز پرداخت و همان وقت بود که تصمیم به نوشتن گرفت. اولین داستان خود را در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«مجله داستان کوتاه» در چین به چاپ رساند و دو داستان دیگر نیز در لندن نوشت. درونمایهٔ نخستین داستانهای او این بود که فردی قوی و با پشتکار می تواند روند رکود و فساد حاکم بر چین را تغییر دهد.

لائوشی پس از بازگشت به چین در سال ۱۹۳۰ به تدریس در دانشگاه **چیلو** (Qilu / Cheelioo) واقع در **جینان** (Jinan) و دانشگاه **شان دونگ** (Shandong) در **چینگ دائو** (Qingdao) پرداخت. در آن دوره به عنوان طنزنویسی ماهر شهرت یافته بود که با زندگی بینوایان چین بنا به تجربیات شخصی آشنایی کامل دارد و در نوشته هایش جنبه های مضحک و در عین حال غم انگیز آن زندگی را ترسیم می‌کند.

اولین اثری که در بازگشت به چین پدید آورد **دریاچهٔ تا–مینگ** (Ta – ming hu)نام داشت که متاسفانه کلیشه های چاپی آن در ۱۹۳۲ در حملهٔ هوایی ژاپن به شانگهای از بین رفت و هرگز چاپ نشد. سپس به انتشار سه مجموعه داستان کوتاه از جمله **سرزمین گربه** (Cat Country) دست زد که با استقبال خوانندگان روبرو شد. با انتشار **زندگی نیوتیان–زی** (Niu T'ien – tz'u Chuan) در سال ۱۹۳٤ لائوشی به درونمایه‌های فرد گرایانهٔ قبلی خویش پایان داد و براهمیت نقش محیط اجتماعی و بی فایدگی ستیز فردی علیه چنان محیطی پای فشرد. افکار جدید لائوشی در اثر معروف او یعنی **سیانگ زی شتر** (Camel Xiangzi) به روشنترین وجه ممکن تجلّی یافت. در این اثر که به نمایش خصوصیات جامعه کهنه و رد آنها می پردازد، لائوشی داستان اندوه‌بار تلاش پسر بچه ای ریکشا در پکن را باز می‌گوید. ترجمهٔ انگلیسی تحریف شده و بدون اجازه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این کتاب با عنوان **پسربچهٔ ریکشا** (Rickshaw Boy, 1945) در آمریکا به چاپ رسید و در ردیف کتابهای پرفروش روز درآمد. این ترجمه به خلاف متن اصلی، پایانی خوش داشت و نام نویسنده نیز به لائوشاو «انگلیسی» تغییر یافته بود!

در طول جنگ با ژاپنی ها (۱۹۴۵—۱۹۳۷) لائوشی در چونگ چینگ (Chong qing) بسر می برد و نقش فعّالی را در سازماندهی و سپس ریاست انجمن ملّی نویسندگان و هنرمندان ضد تجاوز (ژاپن) برعهده گرفت و در مقام سردبیر مجله انجمن، نویسندگان را به خلق آثار میهنی و تبلیغی برانگیخت. در این دوره به نگارش چندین نمایشنامه، داستان و داستان کوتاه پرداخت که به عقیده برخی به دلیل جنبه تبلیغی آنها و یا نیاز مالی نویسنده، ضعیفتر از آثار پیشین او از آب درآمدند.

لائوشی با استفاده از بورس فرهنگی در سال ۱۹۴۶ رهسپار آمریکا شد و در آنجا ضمن ایراد سخنرانی در محافل ادبی، برترجمه آثار خویش نظارت می‌کرد. از جملهٔ این آثار می توان از **طوفان زرد** (The Yellow Storm, 1951)، و نیز از آخرین داستانش **خنیاگر طبّال** (The Drum Singer, 1952) که هرگز به زبان چینی منتشر نشد یاد کرد.

بعد از پیروزی انقلاب در ۱۹۴۹، لائوشی به چین بازگشت و در نهضتهای فرهنگی و انجمنهای ادبی گوناگون شرکت جست و به نوشتن نمایشنامه های تبلیغی ادامه داد. بعضی از این نمایشنامه ها مورد توجه زیاد مردم و محافل ادبی و سیاسی روز قرار گرفت که از آن جمله می توان به **زهکش موی اژدها** (Dragon Beard Ditch, 1951)، **گلهای بهاری و میوه پائیزی** (Spring Flowers And Autum Fruit)، و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چایخانه (Ch'a – Kuan , 1957) اشاره کرد. چایخانه که از توانمندی نویسنده در بازسازی زبان محاورهٔ اهالی پکن خبر می دهد، بارها در نقاط مختلف اروپا به اجرا درآمده است. لائوشی طیّ بیست و هفت سال آخر عمرش حدود چهل نمایشنامه، اپرای کوچک و موزیکال، و همچنین تعداد زیادی مقاله تاریخی و ادبی به رشته تحریر درآورد. وی عضو فرهنگی وآموزشی در کمیتهٔ اداره امور دولتی، معاون مجلس ملّی خلق، عضو کمیته اصلی مجمع مشاوران سیاسی خلق چین، قائم مقام مجمع سراسری انجمنهای ادبی و هنری چین، قائم‌مقام اتحادیه نویسندگان چین و رئیس اتحادیه نویسندگان و هنرمندان پکن بود.

لائوشی مرگی غیرمنتظره و غم‌انگیز داشت. در اوت یا اکتبر ۱۹٦٦ از اولین قربانیان بی نظمی و هرج و مرجی شد که به نام **انقلاب فرهنگی** حدود ده سال ویرانی و خرابی به بار آورد. لائوشی نویسنده‌ای مردمی بود که با نوشته‌هایش مردم را به خنده وامی داشت و با فکاهی و طنز درک عمیقتری نسبت به دنیای اطرافشان در آنها به وجود می آورد. همواره یادش در خاطره‌ها باقی خواهد ماند. در چین جایگاه لائوشی والاست. او به **هنرمند خلق** و **استاد بزرگ سخن** شهرت دارد.

منابع:

1) Teahouse, (1980)

2) Encyclopaedia Britannica, (1976)

۳) پیام یونسکو. مرداد ٦۲ (دی ٦۱) شمارهٔ ۱۵۲

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاسخ به چند سؤال دربارهٔ چایخانه

از همان وقت که **چایخانه** نوشته شد، بعضی ها زحمت نامه‌نویسی را به خود هموار کرده و از من پرسیده‌اند که چگونه **چایخانه** را نوشتم چون هرگز فرصتی دست نداد که به تک‌تک نامه‌ها پاسخ گویم، در اینجا به چند پرسش مهم جواب می‌دهم.

پرسش : چرا نمایشنامه‌ای دربارهٔ چایخانه نوشتید؟

پاسخ: همه‌جور مردم، شخصیت‌هایی با دیدگاه‌های گوناگون در چایخانه آمد و شد داشتند، و بنابراین، چایخانه تبلوری از جامعه بود. البته **چایخانه** بیش از سه پرده ندارد، امّا تحولات تاریخی یک دورهٔ پنجاه ساله را در برمی‌گیرد. در نمایش تحوّلات این دوره نمی‌توانستم از مباحث سیاسی بگذرم، ولی چون هرگز با مقامات بلندپایهٔ آن وقت نشست و برخاست نداشتم قادر به ارائه تصویر روشنی از آنان نبودم. از این گذشته اصولاً در سیاست خبره نیستم و تنها چند چهرهٔ بی اهمیت را می‌شناختم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این چهره‌ها همان کسانی بودند که به چایخانه آمد و شد می‌کردند. همه را در یک چایخانه گردآوردم و با تصویر تغییراتی که در زندگی ایشان بروز می‌کرد به نمایش دگرگونیهای اجتماعی پرداختم و چهره‌ای از دگرگونیهای سیاسی زمان را آشکار کردم. هدف دیگری از نوشتن نمایشنامه‌ای با این مضمون نداشتم.

پرسش: با مسئله پیرنگ (Plot) و شخصیّت‌ها چگونه کنار آمدید؟

پاسخ: با این تعداد شخصیت و یک چنین پهنهٔ زمانی، مشکل می‌شد پیرنگی مرکزی نوشت. برای حل این مشکل از چهار شیوه کمک گرفتم.

(۱) شخصیتهای اصلی در تمام پرده‌ها حضور دارند و همراه با نمایشنامه پیر می‌شوند. درست است که نمایشنامه کمی کش می‌آید امّا شخصیتهای اصلی به آن تمرکز می‌بخشند و از سرگردانی و بی‌زمانی نجاتش می‌دهند. شخصیت‌ها نمایش را به جلو می‌برند؛ خیلی شبیه نمایش خیابانی و سنّتی چین که به تصویر وقایع روز می‌پردازد، با این تفاوت که در اینجا شخصیت‌ها در مرکز توجه قرار می‌گیرند در حالیکه در نمایش خیابانی وقایعی که تصویر می‌شوند مرکز توجه‌اند.

(۲) نقش‌های دوّمی که از پدر به پسر می‌رسد و به وسیلهٔ بازیگران واحدی اجرا می‌شود به پیرنگ نمایش یکپارچگی می‌بخشد. البته این فقط یک تدبیر است و هدفم بیان این نظریه نیست که فرزندان به‌ناچار به راه پدر خود می‌روند. در نمایش اگر بازیگری که نخست نقش پدر را بازی کرده است نقش پسر را هم بازی کند، برقراری ارتباط بین پرده‌ها برای تماشاگر آسانتر می‌شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(۳) کوشیدم که تمام شخصیتها را آزاد بگذارم تا در معرفی خود از گفتار و کردار خویش استفاده کنند، ولی از سوی دیگر خواستم که از مناسبات تاریخی سخن بگویم. بنابراین، آشپز به آشپز و نقّال به نقّال می ماند، چون از آنچه می دانند حرف می زنند. با این حال خواستم همه را به کمک اوضاع تاریخی گرد هم آورم. مثلاً، همین که مینگ آشپز را به کار آشپزی برای زندانیان می‌گمارند بیانگر این است که در آن هنگام مردم بسیاری به زندان می افتادند. همچنین شکایت نقال دربارهٔ بی علاقگی مردم نسبت به هنرش نمایانگر تغییر سلیقه و گرایش به ابتذال در آن دوره، و نیز نمایانگر این نکته است که هنرهای سنتی ما با خطر نابودی روبرو بود. براین پایه، هرچند که تمام شخصیتها از زندگی خودشان حرف می زنند، امّا پرده از روی آن چیزی که در دوره ایشان وجود داشته است نیز برمی‌گیرند. حتی نقشهای کوچک چند سطری به روشنی اوضاع زمانه خود را بازگو می‌کنند.

(٤) شخصیتهای فرعی را به دلخواه وارد صحنه کردم و بنا به ضرورت آنها را از صحنه بیرون بردم.

با استفاده از این شیوه‌ها در ارائه شخصیتهای نمایش، تقریباً به آسانی نمایشنامه را به جلو بردم. و امّا سؤال دیگری دربارهٔ پیرنگ مطرح شده است. گفته اند که پیرنگ من ضعیف است و توصیه کرده‌اند که اگر محور آن را تیره‌بختی کانگ شون‌زی و انقلابی شدن کانگ دالی قرار می دادم نمایش باورکردنی تر می شد. از این پیشنهاد ممنونم، امّا اگر می خواستم چنین کنم مشکل به هدف خود دست می یافتم و می توانستم سه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دورهٔ تاریخی مورد بحث نمایشنامه را به گونه‌ای نمادین به خاک بسپرم. اگر تنها از یک درونمایه (theme) برای گسترش نمایشنامه استفاده می‌کردم این خطر وجود داشت که خیلی پیش از آن که چایخانه به دست کوئومینتانگ بیفتد درش تخته شود. چایخانه ترکیبی است از تمهیداتی فراتر از فنون استانده و آشنا به چشم علاقه‌مندان تئاتر.

پرسش: ممکن است که دربارهٔ زبان این نمایشنامه توضیح دهید؟

پاسخ: چیز زیادی ندارم که بگویم. تنها مایلم این نکته روشن شود که برای بیان زندگی، زبان باید زبان زندگی واقعی باشد. من با زندگی جامعه قدیمی و نیز با مردمان عادی چایخانه از نزدیک آشنایی دارم ــ می دانم چگونه زندگی می‌کردند و بنابراین می دانم چگونه حرف می زدند. این اصلی بود که از آغاز پذیرفتم، امّا اینجا و آنجا چیزهایی را اضافه کردم یا تغییر دادم تا گفتار شخصیت ها، همزمان از آن ایشان و از آن من باشد. مثلاً وقتی که تانگ فالگیر می‌گوید. «من دیگر تریاک نمی کشم... حالا هروئین می‌کشم»، کلماتی را به کار می برد که خاصّ تنه‌لشی همچو اوست. من بعداً این گفتار را در دهانش می‌گذارم:

ــ سیگار سلطنتی انگلیسی و هروئین ژاپنی ــ بزرگان هوای من را دارند. خوب، به این نمی‌گویند خوش شانسی؟

در چنین وضعی می توان به راحتی قبول کرد که این گفتار بی شرمانهٔ یک تنه‌لش است، امّا من به این ترتیب از درنده‌خویی امپریالیستهایی پرده برداشتم که در آن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگام به نابودی زندگی ما و نیز چپاول ثروتمان کمربسته بودند.

پرسش: می بخشید، سؤال دیگری داریم. آیا در زندگی واقعی هرگز شخصیتی مانند فرمانده‌شن پیدا می شود که حضورش برصحنه تنها برای گفتن چندتا «بلّه آقا»ست؟

پاسخ: بدون شک. من خیلی از افسران عالیرتبه و مقامات کوئومینتانگ رادیده‌ام. همانطور که نمی توان با کودکی که پدر و مادرش را ناگهان از دست داده کنار آمد، نزدیکی به ایشان نیز ممکن نبود. از فشردن دست دیگران اکراه داشتند، یا خیلی که لطف می‌کردند چند تا انگشت سرد (سرد چون فاقد روح بودند) جلومی آوردند و به تندی آن را پس می‌کشیدند. آنان پرمدعا و خودبین بودند. در جمع همقطاران خویش عامی و حرّاف می شدند امّا به مردم پائینتر از خود که می رسیدند حتی الامکان کم حرف می زدند تا اهمیت خود را یادآوری کنند. بله، آن «بلّه آقا»ها واقعیت دارد. خلاصه این که زبان باید از زندگی نشأت گیرد.

۱۹۵۸

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چایخانه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شخصیت ها

(به ترتیب ورود به صحنه)

* **وانگ لیفا،** (Wang Lifa). بیست و دوساله . پدرش در جوانی، مرده و او با وجود کمی سن، ارباب چایخانه یوتای (Yutai) شده است. زیرک و تا اندازه‌ای خودبین است، امّا قلب پاکی دارد.
* **تانگ فالگیر،** (Soothsayer Tang). سی‌وچندساله. تریاکی. از فالگیری گذران می‌کند.
* **جناب سونگ دوّم،** (Second Elder Song). در حدود سی سال سن. ترسو ولی پرحرف.
* **جناب چانگ چهارم،** (Fourth Elder Chang). سی و چند ساله. مانند رفیق صمیمی خود جناب سونگ دوّم ، مشتری پر و پاقرص چایخانه یوتای است. جسمی قوی و روحی شریف دارد.
* **لی سوّم،** (Third – Born Li) بیشتر از سی سال سن. پیشخدمت چایخانه یوتای. مهربان و با شعور.
* **اردزی،** (Erdezi). بیست و چند ساله. عضو باشگاه کشتی گیران،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سازمان ورزشی مهمی که برای دولت گردن کلفت تربیت می‌کرد.

* **جناب مای پنجم** (Fifth Elder Ma). سی و چند ساله. از مناسباتی که با کلیسای مغرب زمین دارد برای سلطه یافتن بر هموطنان خود استفاده می‌کند.

* **لیوی آبله‌رو،** (Pockface Liu). سی و چند ساله. آدم فروش. سنگدل و خیانت‌پیشه.

* **کانگ ششم،** (Sixth Born Kang). چهل ساله. دهقان تهیدست اطراف پکن.

* **هوانگ چاق،** (Fatso Huang) چهل و چند ساله، شخصیت مهمی در دنیای جنایتکاران.

* **چین جونگ‌یی،** (Qin Zhongyi). موجر وانگ لیفا. بیست و چند ساله. اعیانزاده‌ای که بعداً به سرمایه‌داری رو می‌کند، پیرو «اصلاح طلبان».

* **پیرمرد،** هشتاد و دو ساله. فقیر و بی کس.

* **زن روستایی،** سی و چند ساله. از زور فقر مجبور است که دختر خویش را بفروشد.

* **دختربچه،** ده ساله. دختر زن روستایی.

* **خواجه پانگ،** (Eunuch Pang) چهل ساله. خواجه درباری. ثروتمندی در جستجوی همسر.

* **پسر اوکس.** (Little Ox). زیر بیست سال سن. ملازم خواجه پانگ.

* **سونگ ان زی،** (Song Enzi) بیست و چند ساله. پلیس مخفی قدیمی.

* **اوسیانگ زی،** (Wu Xiangzi) بیست و چند ساله. همکار سونگ ان زی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

* **کانگ شون زی،** (Kang Shunzi). پانزده ساله. دختر کانگ ششم. خواجه پانگ او را برای همسری خود می خرد.
* **وانگ شوفن،** (Wang Shufen) در حدود چهل سال سن. زن ارباب وانگ لیفا. از شوهر خود منصف‌تر و راست کردارتر است.
* **پاسبان،** بیست و چند ساله.
* **پسرک روزنامه فروش،** شانزده ساله.
* **کانگ دالی،** (Kang Dali). دوازده ساله. پسر زرخرید خواجه پانگ. زندگی او و کانگ شون زی به یکدیگر پیوند می خورد.
* **لین کهنه کار،** (Old lin). سی و چند ساله. سرباز فراری.
* **چن کهنه کار،** (Old). سی و چند ساله. سرباز فراری. با لین کهنه کار سوگند برادری خورده است.
* **تسوی جیوفنگ،** (Cui Jiufeng). چهل و چند ساله. عضو سابق هیأت مقننه. از مسایل اجتماعی دست کشیده، به بودیسم روی آورده و ساکن مسافرخانه‌ای شده است که متعلق به وانگ لیفاست.
* **افسر ارتش،** سی ساله.
* **وانگ داشوان** (Wang Dashuan). در حدود چهل سال سن. پسر ارشد وانگ لیفا. مردی درستکار.
* **جوسیوهوا،** (Zhou Xiuhua). چهل ساله. زن وانگ داشوان.
* **وانگ سیائوهوا،** (Wang Xiaohua). سیزده ساله. دختر وانگ داشوان.
* **دینگ بائو،** (Ding Bao). هفده ساله. «مهماندار مشتری خرکن». دختری شجاع و باهوش.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

* **پسر لیوی آبله رو** (Little Pockface Liu). سی و چند ساله. پسر لیوی آبله رو. شغل پدرش را گسترش داده است.
* **مامور اداره برق**، چهل و چند ساله.
* **پسر تانگ فالگیر**، (Little Soothsayer Tang). سی و چند ساله. پسر تانگ فالگیر. شغل پدرش را دارد امّا امیدوار است که «استاد تائوئیست» بشود.
* **مینگ آشپز**، (Chef Ming). پنجاه و چند ساله. سرآشپز ضیافتها.
* **زوفویوان**، (Zou Fuyuan). چهل و چند ساله. نقّال و داستانسرایی مشهور.
* **وی فوسی**. (Wei Fuxi). سی و چند ساله. شاگرد همان استادی که «زو» از او تعلیم گرفته است. نخست نقال و سپس خواننده‌ای در اپرای پکن شده است.
* **فانگ ششم**، (Sixth – Born Fang). چهل و چند ساله. دلاّل اجناس دست دوّم.
* **چه دانگ دانگ**، (Che Dang Dang). در حدود سی سال سن. محتکر دلار نقره‌ای.
* **عمه پانگ چهارم**، (Fourth Aunt Pang). چهل ساله. زن زشتی که رویای ملکه شدن در سر می‌پرورد. همسر نوه چهارم خواجه پانگ.
* **چون میه**، (Chun Mei). نوزده ساله. نوکر زرخرید عمه پانگ چهارم.
* **یانگ کهنه کار**، (Old Yang). سی و چند ساله. دوره گرد.
* **پسر اردزی**، (Little Erdezi). سی ساله. پسر اردزی، گردن کلفت مزدور.
* **یوهوجای**، (Yu Houzhai). چهل و چند ساله. معلم دبستان وانگ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سیائوهوا.

* **سیه یونگ ژن،** (Xie Yongren). سی و چند ساله. همکار یوهوجای.
* **پسر سونگ ان زی،** (Little Song Enzi). در حدود سی سال سن. مثل پدرش سونگ ان زی پلیس مخفی است.
* **پسر او سیانگ زی،** (Little Wu Xiangzi). در حدود سی سال سن. مثل پدرش اوسیانگ زی پلیس مخفی است.
* **دختر سین یان،** (Little Xinyan). نوزده ساله. مهماندار مشتری خرکن.
* **فرمانده شن،** (Director Shen). چهل ساله. فرمانده دسته ای از نیروی پلیس ویژه کوئومینتانگ(Kuomintang).
* **مشتریان چایخانه،** همگی مرد.
* **دونفر پادو،** هردو مرد.
* **آوارگان،** زن و مرد، پیر و جوان
* **سربازان**
* **مستاجران چایخانه،** همگی مرد.
* **جوخه اعدام،** هفت نفر.
* **پلیس ویژه کوئومینتانگ،** چهارنفر.
* **یانگ خیره سر.** (Oddball Yang). آوازه خوان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در بین پرده‌های این نمایش، فواصل تقریباً طولانی برای تغییر آرایش بازیگران لازم است، برای کوتاهتر جلوه دادن این فواصل و نیز به عنوان معرفی اجمالی هرقسمت، از چند پیش‌پرده استفاده می شود، و یک موخرهٔ آهنگین هم وجود دارد. یانگ خیره‌سر که این قطعات را اجرا می‌کند جزو بازیگران به حساب می آید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش پرده اوّل

یانگ خیره‌سر
اسم من است.
آوازه خوانی
کار من است.

چایخانه یوتای،
بزرگ و جادار،
شلوغ و پرکار،
پاتوق من است.

مردم همه جور،
از پیر و جوان،
به یوتای می آیند.

بعضی ها می آیند گپ بزنند.
بعضی ها می آیند شعر بخوانند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بعضی ها هم،
قفس پرنده ها و چیرجیرکها و زنجره ها را برمی دارند
می آوردند یوتای.

این پرنده ها، به جان شما
عزیزترند از خیلی بچه ها.
توی یوتای بزرگ
بعضی ها چای می خورند، بعضی غذا.
فقرا، البته،
خوب، فقط بو می‌کشند.

اگر بازیگر شطرنجی بفرما بازی کن.
سریک بشقاب کوفته قلقلی
باحریف شرطبندی کن.

توی این چایخانه
خودنما فراوان است،
چون طاووس
می خرامند و به خود می بالند.
گاهی ازیک عطسه
صحنه ای می سازند.

امّا گوش کن چه می‌گویم
سرت را اگر می خواهی به باد ندهی
حرفی از مسایل سیاسی روز نزن،
هوم! بدجوری قاراشمیش است.
امپراتوری دیگر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دارد از هم می پاشد.
وزیرها،
وزیر جنگ، وزیر کشور،
ـــ همه شان ـــ
وقتی یک شیطان خارجی را از دور می بینند
رم می‌کنند.

بازارها پرشده از جنسهای ساخت خارجه.
تریاک،
البته فراوان و گران.

وضع دهقانهای بدبخت را هیچ کس ندارد.
از زور بدبختی،
پسر و دخترشان را مجبورند بفروشند.

پولدارها،
روز به روز پولدارتر.
بی پول ها،
روز به روز بی پول تر.
شورش «تان سیتونگ»،
هدفش اصلاحات،
تان سیتونگ شهید می شود.
شورش «لیانگ چیچائو»،
هدفش اصلاحات.
شورش «کانگ یووی»،
هدفش اصلاحات...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همه شان نجات کشور را توی «اصلاحات»
توی «اصلاح امور» می دیدند.
ملکه «دُواگر» از «شورشی اصلاحی»
سخت آشفته و در بیم و هراس،
خشمگین لعن می‌کرد، فحش می داد.
خشمگین راه می رفت، حکم می داد:

سر ببرید! خون بریزید!

پس اگر جان دلم، جان خودت را دوست داری
حرفی از اصلاحات، ابداً، هیچ نزن.

(پرده به آرامی بالا می رود. یانگ خیره‌سر داخل چایخانه می شود.)
دستک من صدا می دهد: کلاک کلاک.
ببینم، کجاست ارباب؟ آهان!
یار قدیم، ارباب جان!
بیا تا برایت بگویم
چه آمد برسر «یانگ یان جائو»،
سر «ماجینگ» چه آمد...
(وانگ لیفا می آید که جلوی زبان او را بگیرد)
می دانم، تو حق داری ارباب وانگ.
طلا داری، نقره داری،
پول داری ارباب وانگ.
امّا من چه؟ چه دارم؟
گرسنهٔ آوازه‌خوان،
چه دارد جز این زبان؟

(خارج می شود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرده اوّل

شخصیت‌ها: وانگ لیفا، لیوی آبله‌رو، خواجه پانگ، تانگ فالگیر، کانگ ششم، پسر اوکس، جناب سونگ دوّم، هوانگ چاق، سونگ ان‌زی، جناب چانگ چهارم، چین جونگ‌یی، اوسیانگ زی، لی سوّم، پیرمرد، کانگ شون‌زی، اردزی، زن روستایی، چهارنفر مشتری چایخانه، جناب مای پنجم، دختربچه، دونفر پادو.

زمان: صبحی در اوایل پائیز سال ۱۸۹۸. «نهضت اصلاح» کانگ یووی، لیانگ چیچائو و پیروانشان شکست خورده‌است.

مکان: چایخانه یوتای در پکن.

صحنه: چنین چایخانه‌های بزرگی دیگر وجود ندارد امّا تا چند دههٔ پیش درهرگوشه پکن دست کم یکی از این چایخانه‌ها پیدا می شد که در آنها چای و غذاهای ساده و مختصر می فروختند. پرنده‌بازها هرروز پس از کمی پرسه‌زدن با قفس انجیرخواران و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سارهایشان برای اندکی استراحت و نوشیدن یک قوری چای به چایخانه می رفتند و قدرت آواز پرندگانشان را به رخ هم می کشیدند. دلال ها و مردم اهل معامله نیز غالباً به چنان چایخانه هایی می رفتند. آن روزها معمولاً گروه های مختلف به جان یکدیگر می افتادند امّا همیشه میانجی هایی بودند که سر و صدا را می خواباندند. همه به دور این میانجی ها جمع می شدند و آنان اوّل برای یک گروه و بعد برای گروه دیگر بحث و استدلال می‌کردند و سرانجام همه با هم چای می نوشیدند و قیمه گوشت خوک و رشته فرنگی می خوردند که غذایی ارزان و مخصوص چایخانه های بزرگ بود و به تندی آماده می شد. به این ترتیب دشمنی جاي خودرا به دوستی می داد. خلاصه این که در آن زمان چایخانه محلّ مهمی بود که مردم برای معامله یا تفریح به آنجا می رفتند.

در چایخانه داستانهای عجیب و غریب نقل می شد، مثلاً داستان عنکبوتی بزرگ که روزگاری به دیوی تبدیل شد و عاقبت صاعقه او را زد. عقاید عجیب و غریبی نیز شنیده می شد، مثلاً این که می شود با احداث دیواری بزرگ درساحل دریا از پیاده شدن لشگر بیگانه جلوگیری کرد. از آخرین آهنگهای ستارگان اپرای پکن یا از بهترین شیوهٔ به عمل آوردن تریاک نیز در چایخانه صحبت می‌شد. اشیاء هنری کمیاب را هم که اخیراً به چنگ اربابی افتاده بود می شد در چایخانه دید، مثلاً یک بادبزن آویزدار فرسوده که به تازگی از زیرخاک پیدا شده است یا یک قوطی انفیه صیقلی و سه رنگ. بله، در حقیقت چایخانه حتی نوعی مرکز فرهنگی به حساب می آمد و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جای مهمّی بود.

صحنه درست یک چنان چایخانه‌ای است.

بلافاصله بعد از ورودی اصلی، پیشخوان و اجاق خوراکپزی قرار دارد — برای راحتی کار می‌توان اجاق را از صحنه خارج کرد بشرطی که سر و صدای بهم خوردن دیگ و ماهیتابه از بیرون صحنه به گوش برسد. چایخانه باید وسیع و دارای سقفی بلند باشد و میزهای مستطیل و مربع شکل و نیز نیمکتها و چهار پایه‌های سنتی در آن به چشم بخورد. از میان پنجره، حیاط درونی چایخانه پیداست، با نیمکتها و چهار پایه‌های بیشتری که زیر سایبانی کرباسی قرار دارند. درون و بیرون چایخانه زیر سایبان حیاط، چنگکهایی برای آویزان کردن قفس پرنده‌ها تعبیه شده است. همه‌جا به در و دیوار نوشته‌اند: «بحث سیاسی ممنوع».

دو نفر از اعیان ناشناس و باریک چشم یکی از آهنگهای اپرا را زمزمه می‌کنند، سر می جنبانند و با ضرب گرفتن وقت می‌گذرانند. دو سه نفر دیگر از اعیان کاملاً مجذوب جیرجیرکی شده‌اند که محبوس در بطری سفالی است. «سونگ 'ن زی» و «اوسیانگ زی» قبای خاکستری به‌تن دارند و دربارهٔ مطلبی محرمانه صحبت می‌کنند. از ظاهرشان می توان قضاوت کرد که باید پلیس مخفی اداره شمالی باشند.

امروز نزاع دیگری بین دو دسته بر سر یک کبوتر در گرفته است، و به نظر نمی رسید که ماجرا بدون توسل به خشونت فیصله یابد، که در آن صورت حتماً کسی به قتل می رسید، چون گردن کلفتهای شریری از باشگاه کشتی گیران، و قراولانی از قرارگاه سلطنتی برای دعوا اجیر شده بودند. خوشبختانه پیش ازآن که دودست درگیرشوند کسی میانجی می شود. اکنون هردو دسته باید درچایخانه جمع شوند. دو به دو و سه به سه با سیمایی درنده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و گستاخ و لباسهایی که مخصوص دعواست به چایخانه واردمی شوند و مستقیماً به حیاط می روند.

«جناب مای پنجم» در گوشهٔ دنجی تنها نشسته و چای می نوشد.

«وانگ لیفا» روی چهار پایه بلندی پشت پیشخوان نشسته است.

«تانگ فالگیر» با کفشهایی پاره به پا و قبای پنبه‌ای دراز و کثیفی برتن و تکه کاغذی تاخورده که پشت گوشش زده است وارد می شود.

وانگ لیفا: جناب تانگ، قدم رنجه نمی فرمائید بیرون؟ هان؟

تانگ فالگیر: (بالبخندی محزون): ارباب وانگ، بیا و با تانگ، فالگیر پیر، به از این باش. یک پیاله چای بده تا فالت را بگیرم. بیا بگذار کف دستت را ببینم ــ خرجی برایت ندارد. (منتظر موافقت وانگ نمی شود، دست او را می‌گیرد.) سال ۱۸۹۸، بیست و چهارمین سال سلطنت امپراتور «گوانگ سیو» است و سن تو...

وانگ لیفا: (دست خود را به عقب می‌کشد): دیگر بس است. لازم نیست با آن مزخرفات همیشگی حوصله‌ام را سر ببری. یک پیاله چای به تو می دهم. فالگیری به درد نمی خورد. توی این مملکت امثال ما به هرحال قربانی می شوند. (ازپشت پیشخوان بیرون می آید و تانگ فالگیر را سر یک صندلی می نشاند.) بنشین. می دانی، اگر تریاک را ول نکنی هیچ وقت روی خوشی را نمی بینی. من این طوری فال می بینم ــ خیلی از فال بینی تو بهتر است.

(«جناب سونگ دوم» و «جناب چانگ چهارم» با قفس پرنده‌هاشان وارد می شوند. وانگ لیفا به آنان خوشامد می‌گوید. بعد از آن که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قفس هاشان را آویزان کردند به دنبال جایی برای نشستن می‌گردند. جناب سونگ دوّم که تا اندازه‌ای به دانشمندان شباهت دارد صاحب قفس کوچک یک انجیرخوار است. جناب چانگ چهارم قوی بنیه به نظر می رسد و قفس بسیار بزرگتر یک سار را به همراه دارد. لی سوّم، پیشخدمت چایخانه به سرعت نزدیک می شود، پیاله هاشان را از آب جوش پر می‌کند وسر پوش آنها را می‌گذارد. اینان برگ چای خودشان را آورده اند. وقتی که چای به خوبی رنگ انداخت قدری از آن را مؤدبانه به اطرافیان تعارف می‌کنند.)

جناب سونگ دوّم و جناب چانگ چهارم: بفرمائید، امتحان کنید. (سپس به سوی حیاط درونی چایخانه می‌نگرند.)

جناب سونگ دوّم: مثل این که دوباره مرافعه ای در پیش است.

جناب چانگ چهارم: ولی طوری نمی شود. اگر واقعاً می خواستند به هم بپرند خیلی وقت پیش باید از شهر بیرون می زدند، نه؟ آمدن به چایخانه چه فایده‌ای دارد؟ («اردزی» گردن کلفت مزدور وارد می شود و از دور حرفهای جناب چانگ چهارم را می شنود).

اردزی (به طرف او می آید): تو! داری از کی حرف می زنی؟

جناب چانگ چهارم (نمی خواهد که تو بزند): به تو چه مربوط است؟ پول چایم را داده‌ام و به هرکس و ناکسی هم نباید جواب پس بدهم.

جناب سونگ دوّم (در مقابله با اردزی): بسیار خوب آقا، گمانم در باشگاه کشتی گیران کار می‌کنی، هان؟ بیا ــ بنشین و یک خرده چای بنوش. ما همه مال همین دنیاییم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اردزی: به تو دخلی ندارد که من کجا کار می‌کنم.

جناب چانگ چهارم: اگر می خواهی کسی را بترسانی بدنیست بروی سراغ اجنبی ها ــ زورشان خیلی زیاد است. از دولت مواجب می‌گیری، ولی وقتی انگلیس و فرانسه «یوان مینگ یوان» را زیر و رو می‌کردند، ندیدم که هیچ بجنگی.

اردزی: اجنبی ها به جنهم. حالا عوضش تو را ادب می‌کنم. (مشتش رابلند می‌کند.)

(سایر مشتریان چایخانه خودرا به نفهمی می زنند ولی وانگ لیفا به طرف آنها می رود.)

وانگ لیفا: نه، برادران، ما همه همسایه ایم. اگر مسئله ای پیش بیاید باید از عقلمان کمک بگیریم. حضرت آقا، شماچرا پیش دوستانتان توی حیاط نمی روید؟

(اردزی انگار که وانگ لیفا با او صحبت نمی‌کرده است ناگهان پیالهٔ چای را از روی میز می روبد و برزمین می اندازد، دست می برد که یقهٔ جناب چانگ چهارم را بگیرد.)

جناب چانگ چهارم (می‌کوشد که دست او را به کنار بزند): می خواهی دعوا راه بیندازی؟

اردزی: دعوا راه بیندازم؟ که من از پس اجنبی ها برنمی آیم، هان؟ خوب از پس تو که برمی آیم.

جناب مای پنجم (همان طور که نشسته): اردزی، واقعاً که دست مریزاد.

اردزی (به اطراف می‌نگرد و جناب مای پنجم را می بیند): آه، جناب مای پنجم،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی دانستم شما اینجائید، چقدر گیجم که شما را ندیدم. (جلو می رود و به سنّت قدیم روی یک پا زانو می زند و احترام می‌کند.)

جناب مای پنجم: اگر مسئله ای پیش آمده، باید دوستانه حلّش کنی. فایده‌ای ندارد که ول بگردی و مردم را بترسانی.

اردزی: بله آقا. حق با شماست. همین الان می روم توی حیاط پیش رفقایم. لی سوّم، پول چای این میز با من. (به حیاط می رود.)

جناب چانگ چهارم (به طرف جناب مای پنجم می رود که به بحث خود ادامه دهد): آقا شما که معرفت سرتان می شود فکر می‌کنید حق با کیست؟

جناب مای پنجم (برمی خیزد): من کارهای دیگری دارم که باید به آنها برسم. خداحافظ. (خارج می شود.)

جناب چانگ چهارم (خطاب به وانگ لیفا): مردک غیرعادی بود.

وانگ لیفا: نمی دانستید که او جناب مای پنجم است؟ شاید شما الان تو لیست سیاه او باشید.

جناب چانگ چهارم: فکر می‌کنی ناراحتش کردم؟ اصلاً بهتر بود پند سالنامه را می شنیدم و امروز از خانه بیرون نمی آمدم.

وانگ لیفا (پچ پچ می‌کند): مگر شما همین الان به اجنبی ها بد نگفتید؟ خوب او برای آنها کار می‌کند. دین آنها را دارد، به زبان آنها حرف می زند. هروقت چیزی می خواهد مستقیماً می رود پیش حاکم ایالت «وان پینگ». برای همین است که حتی مقامات هم دلشان نمی خواهد از آنها برنجد.

جناب چانگ چهارم (به طرف صندلی خود می رود): هوم! من هیچ وقت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌توانم به کسی که اجنبی‌ها زندگیش را می‌چرخانند اعتماد کنم.

وانگ لیفا (با سر به سوی «سونگ ان‌زی» و «اوسیانگ زی» اشاره می‌کند و به پچپچه می‌گوید): مواظب حرفهایتان باشید. (با صدای بلند) لی سوّم، یک پیاله دیگر چای برای این میز. (تکه‌های پیاله شکسته را از زمین جمع می‌کند.)

جناب سونگ دوم: پول پیاله چقدر شد؟ من می‌دهم. مرد نباید خودش را مسخرهٔ پیرزنان کند.

وانگ لیفا: عجله‌ای نیست، بعداً بدهید. (دور می‌شود.)

(لیوی آبله‌رو، آدم‌فروش، وارد می‌شود و به طرف «کانگ ششم» می‌رود. ابتدا به جناب سونگ دوّم و جناب چانگ چهارم سلام می‌کند.)

لیوی آبله‌رو: آقایان امروز زود آمده‌اند. (انفیه دانش را بیرون می‌آورد و مقداری انفیه کف دستش می‌ریزد.) امتحان کنید. جنس اصل انگلیسی. تازه وارد شده. عالی وخالص.

جناب چانگ چهارم: ای! حتی انفیهٔ ما هم باید وارداتی باشد. فکر کن چقدر باید نقره از این مملکت خارج بشود تا انفیه وارد کنند.

لیوی آبله‌رو: امپراتور کبیر «چینگ» کوه‌هایی از طلا و نقره دارد. اگر تا ابد هم از آنها خرج کنیم تمام نمی‌شود. خواهش می‌کنم بفرمائید. من کار کوچکی دارم که باید انجام بدهم. (کانگ ششم را با خود به طرف میزی می‌برد.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(لی سوّم پیاله ای چای برای آنان می آورد.)

لیوی آبله رو: خوب، چه می‌گویی؟ با ده‌تایل* نقره چطوری؟ آری یا نه؟ بیشتر از این حوصلهٔ سر و کله زدن با تو را ندارم.

کانگ ششم: جناب لیو! یک دختربچهٔ پانزده ساله فقط ده تایل می ارزد؟

لیوی آبله رو: اگر او را به فاحشه خانه بفروشی شاید چند تایل بیشتر گیرت بیاید. ولی تو دلت نمی آید که این کار را بکنی.

کانگ ششم: این دختر از گوشت و خون من است. چطور می توانم...

لیوی آبله رو: بله از گوشت و خون تو است امّا عرضه‌نداری شکمش را سیر کنی. گناهش به گردن کیست؟

کانگ ششم: برای این است که این روزها زندگی دهقانها دیگر خیلی سخت شده. اگر حتی روزی یک پیاله شیربرنج به هر نفر از ما می رسید، نامرد بودم دخترم را بفروشم.

لیوی آبله رو: این بدبختی شما دهاتیهاست، نه بدبختی من. تو از من کمک خواستی و من هم خیلی به تو کمک کردم. برای دخترت هم جایی پیدا کردم که بتواند خودش را سیر کند. هنوز هم بس نیست؟

کانگ ششم: حالا بفرمائید که خریدار کیست؟

لیوی آبله رو: وقتی بفهمی ذوق می‌کنی. یک مقام درباری است.

کانگ ششم: کدام مقام درباری است که دختر یک دهقان را می خواهد؟

* هرتایل معادل شصت سنت آمریکایی است. (tael)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لیوی آبله‌رو: خوب دیگر، بگو ببینم، واقعاً دخترت خوش اقبال نیست؟

کانگ ششم: بالاخره نگفتی که کیست.

لیوی آبله‌رو: رئیس خواجگان، «پانگ». حتماً اسمش را شنیده‌ای. کنار ملکه «دواگر» می ایستد ــ خیلی محبوب است. حتی بطریهای سرکه‌اش هم از عقیق است.

کانگ ششم: اگر دخترم را بفروشم که کنیز خواجه بشود، چطور می توانم دیگر توی صورتش نگاه کنم؟

لیوی آبله‌رو: به هرکس دیگری هم که بفروشی دیگر نمی توانی توی صورتش نگاه کنی، می توانی؟ خیلی احمقی. ببین، توی خانه خواجه دخترت لذیذترین غذاها را می خورد و عالیترین زری‌ها را می پوشد. به این می‌گویند بخت و اقبال زیاد. تصمیمت را بگیر و کلک کار را بکن.

کانگ ششم: همچو چیزی تا به حال سابقه داشته؟... می خواهد فقط ده تایل بدهد؟

لیوی آبله‌رو: ده تایل پول نقره توی تمام ده توهم پیدا نمی شود. توی ده می شود با پنج کتی* آرد گندم یک بچّه خرید. حتماً خودت می دانی.

کانگ ششم: من... آه! باید با دخترم حرف بزنم.

لیوی آبله‌رو: بدان، این تنها شانس تو است. اگر از آن استفاده نکنی تقصیر

* کتی: مقیاس وزن در چین. تقریباً معادل چهارصد گرم. (Catty)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من نیست. عجله کن.

کانگ ششم: ای! هرقدر که بتوانم زودتر برمی‌گردم.

لیوی آبله‌رو: هم اینجا منتظرت می مانم.

(کانگ ششم به آرامی بیرون می رود.)

لیوی آبله‌رو (به طرف جناب سونگ دوّم و جناب چانگ چهارم می رود): این احمقهای دهاتی فقط مایهٔ دردسراند. هیچ وقت نمی توانند تصمیمشان را بگیرند.

جناب سونگ دوّم: یقین، حسابی توی این معامله منفعت می‌کنی؟

لیوی آبله‌رو: نه آنقدرها. امّا اگر معامله سر بگیرد یک شمش نقره گیرم می آید.

جناب چانگ چهارم: توی دهات چه خبر است، کار به جایی رسیده که مردم بچه هاشان را می فروشند؟

لیوی آبله‌رو: کی می داند؟ توی این وضعیت، سگ هم ترجیح می دهد که توی پکن به دنیا بیاید.

جناب چانگ چهارم: جناب لیو، باید خیلی بیرحم باشید که بتوانید از این راه زندگی کنید.

لیوی آبله‌رو: اگر از تصدق سر من نبود که خریدار پیدا نمی‌کردند. (ناگهان موضوع را عوض می‌کند. ساعت جیبی کوچکی را از جیبش بیرون می آورد.) جناب سونگ دوّم، این را می پسندید؟

جناب سونگ دوّم (ساعت را می‌گیرد): چه ساعت کوچک قشنگی!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لیوی آبله رو: تیک تاکش هم قشنگ است.

جناب سونگ دوّم (ساعت را به گوش خود نزدیک می‌کند): قیمتش چقدر است؟

لیوی آبله رو: خوشت آمده؟ پس برش دار. پنج تایل نقره ــ به همین مفتی. هروقت هم که دلتان را زد همین قدر به خودم بفروشید. جنسش خیلی مرغوب است. از آن چیزهایی است که آدم دلش می خواهد توی خانواده اش به یادگار بگذارد.

جناب چانگ چهارم: می خواهم بفهمم که چرا همهٔ ما این قدر چیزهای خارجی داریم. لیوی پیر، به خودت نگاه کن. یک انفیه دان خارجی، یک ساعت خارجی، قبایی از ساتن خارجی، نیم تنه و شلواری از پنبه خارجی...

لیوی آبله رو: آخر اجناس خارجی واقعاً سکه دارند. اگر من مثل این دهاتی های احمق لباس محلّی بپوشم، هیچ کس به من توجه نمی‌کند.

جناب چانگ چهارم: من همیشه می‌گویم که ساتن و ابریشم «سی چوان» خودمان خیلی مرغوبتر است.

لیوی آبله رو: جناب سونگ دوّم، اگر جای شما بودم ساعت را برمی داشتم. این روزها ساعت خارجی خوبی مثل این باعث می شود که مردم به شما توجه کنند. هان؟ چه می‌گوئید؟

جناب سونگ دوّم (از ساعت خوشش آمده است ولی فکر می‌کند که خیلی گران است): من... آ...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لیوی آبله رو: چندروزی نگهش دارید. بعداً پولش را بدهید.
(«هوانگ چاق» وارد می شود.)

هوانگ چاق (از تراخم به شدت رنج می برد و دید ضعیفی دارد): برادرها، به من نگاه کنید. به شما عرض ادب می‌کنم. ما همه اعضای یک خانواده بزرگیم ــ کاری نکنید که میانه‌مان بهم بخورد.

وانگ لیفا: دوستهای تو اینجا نیستند. توی حیاط اند.

هوانگ چاق: آه، بله، چشمهای من یک خرده ضعیف است. ارباب، قیمه خوک و رشته فرنگی ات را آماده کن. تا وقتی هوانگ اینجاست کتک کاری نمی شود. (به طرف حیاط می رود.)

اردزی (به استقبال او می آید): هردو دسته حاضرند. جان من زود باش.
(اردزی و هوانگ چاق به حیاط می روند.)
(پادوها دائماً کتری های آب جوش رابه حیاط می برند. پیرمردی که خلال دندان، شانهٔ ریش، خلال گوش و از این گونه چیزها می فروشد وارد می شود. با سری افکنده و به آرامی از این مشتری به آن مشتری می رود، ولی کسی چیزی از او نمی خرد. تصمیم می‌گیرد که به حیاط برود، امّا لی سوّم جلو او را می‌گیرد.)

لی سوم: هی، بابابزرگ، خوب است که بروی یک جای دیگر. توی حیاط دارند دعوا را می خوابانند. به خرت و پرتهای توهم احتیاجی ندارند. (پیالهٔ نیم خورده چای را به او صدقه می دهد.)

جناب سونگ دوّم (پچ پچ می‌کند): لی سوّم، (به حیاط اشاره می‌کند.) دعوا سر چیست؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لی سوّم (پچ پچ می‌کند): می‌گویند دعوا برسر یک کبوتر است. کبوتر کسی رفته به خانه کس دیگری. آن‌وقت آنها پسش نداده‌اند... ای! هرچه کمتر بگوئیم بهتر است. (خطاب به پیرمرد.) بابا بزرگ، خوب عمر کرده‌ای ها.

پیرمرد (چای را می‌نوشد): خیلی متشکرم. هشتادو دو ساله‌ام ولی کسی را ندارم که از من نگهداری کند. به گمانم این روزها ارزش کبوتر بیشتر از ارزش آدمیزاد است. ای!

(به آرامی بیرون می‌رود.)

(«چین جونگ یی» وارد می‌شود. لباس خوبی پوشیده است و از خودش خیلی راضی به نظر می‌رسد.)

وانگ لیفا: ای وای! چه شده که وقت کرده‌اید این طوری، تنها و بدون نوکر، سرزده پیش ما بیائید؟

چین جونگ یی: فقط بازرسی ــ بازرسی برای این که ببینم جوانی مثل تو می‌تواند جایی مثل اینجا را بگرداند یا نه.

وانگ لیفا: ای! ناچار بودم که یاد بگیرم. آخر باید از یک همچو جایی خرج زندگیم را دربیاورم. از وقتی پدرم جوانمرگ شد چاره دیگری نداشته‌ام. حالا خوب است که مشتریهای پر و پا قرص اینجا همه از دوستهای قدیمی پدرم‌اند و غلط کاریهای مرا به رخم نمی‌کشند. باید مردم دوستت داشته باشند تا بتوانی از راه کاسبی زندگی کنی. کارهای من عین کارهای پدرم است. اگر به احترام جلوی این و آن زانو نمی‌زنم، در عوض خوشامدمی‌گویم و می‌خواهم همه را راضی نگه دارم. این طوری کمتر مایه دردسر است. خواهش می‌کنم بفرمائید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یک پیاله چای اعلا برایتان می آورم.

چین جونگ یی: من نیامده‌ام که بنشینم و چای بخورم.

وانگ لیفا: پس خواهش می‌کنم تشریف داشته باشید. وجود شما مایهٔ افتخار ماست.

چین جونگ یی: بسیار خوب (می نشیند.) امّا این بازی ها برایت نفعی ندارد.

وانگ لیفا: لی سوّم، یک پیاله چای از آن عالی ها! جناب دوّم، امیدوارم که اهل و عیال همه خوب باشند. کسب و کارتان چطور است؟

چین جونگ یی: آن طورها که باید خوب نیست.

وانگ لیفا: با این همه معامله که شما می‌کنید، دیگرنباید نگران چیزی باشید. هرچه تاحالا من جمع کرده‌ام انگشت کوچک مال شما هم نمی شود.

تانگ فالگیر (نزدیک می شود): این آقا صورت پرشگونی دارد، پیشانی بلند و فکین قوی. از وجناتش پیداست که نخست‌وزیر نیست، امّا حتماً تاجر ثروتمندی است.

چین جونگ یی: راحتم بگذار. بزن به چاک!

وانگ لیفا: آقای تانگ، چایت را که خورده‌ای ــ برو پی کارت. (به آرامی او را به طرف در خروجی هل می دهد.)

تانگ فالگیر: ای! (با افسردگی بیرون می رود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چین جونگ یی: آقازاده وانگ، به نظرت رقتش نرسیده که اجارهٔ اینجا را بالا ببرم؟ شندرقازی که پدرت به من می داد دیگر پول چای من هم نمی شود.

وانگ لیفا: جناب دوّم، حق با شماست ــ کاملاً حق با شماست. امّا احتیاجی نبود که خودتان را برای چیز کوچکی مثل این به زحمت بیندازید. یکی از پیشکارهاتان را می فرستادید که با من حرف بزند. بالاخره سرمبلغی توافق می‌کردیم و من هم آن را می پرداختم.

چین جونگ یی: ای حقّه باز کوچولو. تو از پدرت هم ناقلا تری. هوم! خواهی دید. دیر یا زود از اینجا بلندت می‌کنم.

وانگ لیفا: مرا نترسانید. می دانم که به من علاقه دارید و دلتان می خواهد هوایم را داشته باشید. می دانم که هیچ‌وقت راضی نمی شوید بیرونم بیندازید تامجبور شوم مثل دوره گردها توی خیابان چای داغ بفروشم.

چین جونگ یی: خوب، صبر کن تاببینی.

(زن روستایی با دختر بچه ای ده ساله وارد می شود. به موهای دخترک به علامت فروشی بودنش ساقه نی آویخته اند. ابتدا لی سوم نمی خواهد بگذارد که ایشان وارد چایخانه شوند، ولی بعد دلش به حالشان می سوزد و به داخل راهشان می دهد. هردو با تردید بسیار داخل می شوند. با دیدن آنان ناگهان صدای خنده و گفتگوی مشتریان قطع می شود.)

دختربچه (در وسط صحنه می ایستد): مادر، گرسنه ام، گرسنه.

(زن به دختر بچه خیره می شود و ناگهان زانوانش خم می شود، روی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زمین می غلتد، صورتش را با دست می پوشاند و به سختی می گرید.)

چین جونگ یی (خطاب به وانگ لیفا): بیندازشان بیرون.

وانگ لیفا: بله. بروید بیرون. اینجا جای شما نیست.

زن روستایی: آدم مهربانی در میان شما پیدا می شود که این دختر بچه را دوتایل نقره بخرد؟

جناب چانگ چهارم: لی سوّم، ببرشان بیرون و به حساب من دوتا کاسه قیمه خوک و رشته فرنگی به ایشان بده.

لی سوّم: به روی چشم. (به طرف زن روستایی می رود.) بلند شو. دم در بایست، تا برایتان خوراک رشته فرنگی بیاورم.

زن روستایی: (برمی خیزد، اشکهایش را پاک می‌کند و گویی که دخترش را فراموش کرده است به طرف در خروجی می رود، ولی بعد از چند قدم برمی‌گردد و به سوی دخترش می رود، او را در آغوش می‌گیرد و می بوسد): عزیزم، عزیزم.

وانگ لیفا: خوب دیگر، تمامش کن.

(زن روستایی و دخترش بیرون می روند. پس از چند لحظه لی سوّم دو کاسه رشتهٔ فرنگی برایشان می برد.)

وانگ لیفا (نزدیک می شود): جناب چانگ چهارم، خیلی فقیرنوازی کردید که برایشان غذا خریدید، امّامی‌دانید،هزارهانفرمثل آنها هستند، هزارها ــ و کسی هم کاری از دستش ساخته نیست. (خطاب به چین‌جونگ‌یی) جناب دوّم، شما چه می‌گوئید؟ با من موافقید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جناب چانگ چهارم (خطاب به جناب سونگ دوّم): جناب دوّم، فکر می‌کنم که امپراتوری بزرگ ما «چینگ» دیگر آفتابش به لب بام رسیده.

چین جونگ یی (گستاخانه): به لب بام رسیده یا نرسیده چه ربطی به این دارد که آدم برای فقرا یکی دو کاسه خوراک رشته فرنگی بخرد؟ آقازاده وانگ، بگذار بی رودربایستی بگویم، من جداً می خواهم که اینجا را پس بگیرم.

وانگ لیفا: ولی جناب دوّم، شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید!

چین جونگ یی: نه فقط ساختمانهایم را پس می‌گیرم بلکه قصد دارم املاک کشاورزی و تأسیسات شهریم را هم بفروشم.

وانگ لیفا: آخر برای چه؟

چین جونگ یی: برای این که پولهایم را جمع کنم و یک کارخانه بسازم.

وانگ لیفا: کارخانه بسازید؟

چین جونگ‌یی: هوم! یک کارخانه عظیم، واقعاً عظیم. تنها راه نجات فقرا، تنها راه بی‌نیازی از کالاهای خارجی، و تنها راه نجات امپراتوری. (خطابش به وانگ لیفاست امّا به جناب چانگ چهارم نگاه می‌کند.) ای! چه فایده دارد که اینها را به تو بگویم؟ تو که نمی فهمی.

وانگ لیفا: یعنی می خواهید که تمام اموالتان را فدای جامعه کنید، و در عوض هم چیزی برای خودتان نخواهید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چین جونگ یی: تو نمی فهمی. این تنها راه تقویت ملّت ماست. آه، بگذریم. باید بروم. خودم دیدم که وضعت رو به راه است. پس دیگر از آن مزخرفات همیشگی که نباید اجاره‌بهاء بالا برود تحویلم نده.

وانگ لیفا: صبر کنید، برای شما کالسکه می‌گیرم.

چین جونگ یی: زحمت نکش. می خواهم قدم بزنم. (وانگ لیفا بیرون رفتن او را می‌نگرد.)

(درهمین حال خواجه «پانگ» و ملازم او «پسر اوکس» وارد می شوند. اوکس کوچک قلیانی به همراه دارد.)

خواجه پانگ: ببین کی اینجاست! جناب چین دوّم.

چین جونگ یی: عالیجناب پانگ! فکر کنم چند روزی است که حالتان بهتر شده، هان؟

خواجه پانگ: حرف ندارد. نظم برقرار شد. فرمان سلطنتی شرف صدور یافت: «تان سیتونگ»* به مرگ محکوم شده. به شما بگویم، هرکس به فکر تغییر آن چیزهایی باشد که اجدادمان بنا کرده‌اند سرش را به باد داده.

چین جونگ یی: حقیقتاً که همین طور است.

(مشتریان چایخانه ناگهان خاموش می شوند. نفس را درسینه هاشان حبس می‌کنند و گوش می دهند.)

* تان سیتونگ: (Tan Sitong) از رهبران نهضت اصلاح طلبانه ۱۸۹۸ چین.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواجه پانگ: جناب دوّم، شما خیلی باهوشید. اگر اینطور نبود که نمی توانستید این قدر ثروتمند شوید، هان؟

چین جونگ یی: اموال جزیی بنده که به حرف زدنش هم نمی ارزد.

خواجه پانگ: شکسته نفسی می فرمائید؟ چرا هرکسی تو پکن جناب چین دوّم را می شناسد؟ شما حتی از مقامات هم سرشناس ترید. راستی، شنیده‌ام که خیلی از ثروتمندان هم از «نهضت اصلاح» طرفداری کرده‌اند.

چین جونگ یی: ابداً، ابداً. منزلتی که من دارم در حضور شما رنگ می بازد. (از ته دل می خندد)

خواجه پانگ: زیبا گفتید. درست مثل آن «هشت روئین تن» که از دریا می‌گذشتند، هریک از ما قوت و ضعفهایی داریم، نه؟ (از ته دل می خندد.)

چین جونگ یی: یکی ازاین روزها بایدسری به شما بزنم. خداحافظ. (خارج می شود.)

خواجه پانگ (با خودش): هوم! یقین زمانه واقعاً عوض شده که نوکیسه ای مثل چین جرأت لفاظی با من را پیدا کرده (خطاب به وانگ لیفا) لیوی آبله رو اینجاست؟

وانگ لیفا: عالیجناب، خواهش می‌کنم اینجا را منزل خودتان بدانید.

(لیوی آبله رو دیده بود که خواجه پانگ وارد شده است، امّا از ترس این که مبادا مزاحم گفتگوی او و چین جونگ یی شود جلو نیامده بود.)

لیوی آبله رو: آه! ارباب قدیمی خودم. خدا بیشتر از این ها به شما بدهد!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تمام صبح را منتظرتان بودم. (خواجه پانگ را به طرف میزی می برد.)
(سونگ اِن زی و اوسیانگ زی جلو می آیند که احترام کنند. خواجه پانگ چیزی به گوششان می خواند.)
(مشتریهای دیگر، بعد از لحظه ای سکوت دوباره پرحرفی را شروع می‌کنند.)

مشتری اوّل: «تان سیتونگ» دیگر کیست؟

مشتری دوّم: اسمش آشناست. در هرصورت کسی را که اعدام می‌کنند باید جرمش خیلی سنگین باشد.

مشتری سوّم: چند ماه است که بعضی از کارمندها و دانشجوها زیاد سر و صدا به راه انداخته اند. چطوری می شود فهمید که حرف حسابشان چیست؟

مشتری چهارم: خوب، که چه؟ جیره و مواجب فدائیان* تحت امر من دوباره برقرار شده. این یارو «تان» یا آن یکی «کانگ یووی»** اینها همان هایی نبودند که می‌گفتند باید مواجب سربازها را قطع کرد تا برای نان خوردن مجبور شوند که تن به کار بدهند؟ لعنتی های خبیث.

مشتری سوّم: به هرحال عمدهٔ جیره ومواجب ما را افسران عالیرتبه بالا می‌کشند. هرجوری حساب کنی می بینی که ما بدبختیم.

* Bannerman (فدایی) نام دیگری برای منچوها بود. در عهد دودمان چینگ هرواحد اجتماعی و نظامی و اداری منچوها (Banner) نامیده می شد.
** از رهبران «نهضت اصلاح» چین. (Kang Youwei)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مشتری چهارم: ولی باز از هیچی که بهتر است. زندگی با انزجار بهتر از مردن با افتخار. اگر روزی قرار بشود که نانم را خودم دربیاورم بی برو برگرد می میرم.

وانگ لیفا: آقایان، فکر نمی‌کنم که بحث سیاسی کار درستی باشد.
(چایخانه ساکت می شود و مشتریها دوباره سرگرم کارهای خودشان می شوند.)

خواجه پانگ (نشسته است): چی؟ دویست تایل نقره برای یک دختر دهاتی؟

لیوی آبله رو (در خدمت ایستاده است): بله، یک دختر دهاتی ــ امّا واقعاً که زیباست. حسابی توی شهر بار آمده و یک خرده هم تعلیم دیده. تضمین می‌کنم که از زیبایی گذشته، آداب دان هم باشد. باور کنید که برای پدر خودم هم این طور کار نمی‌کنم که برای شما. حساب همه چیز را کرده‌ام.
(تانگ فالگیر باز می‌گردد.)

وانگ لیفا: فالگیر باز که پیدایت شد؟

تانگ فالگیر: سربازها و پلیس‌ها همه جا پخش شده‌اند. نمی دانم که موضوع چیست؟

خواجه پانگ: حتماً دنبال ته مانده‌های طرفداران «تان سیتونگ» می‌گردند. مگر نه؟ خیالت راحت باشد فالگیر ــ هیچ کس با تو کاری ندارد.

تانگ فالگیر: متشکرم عالیجناب. اگر فقط چند پک از قلیانتان مهمانم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنید دیگر بهشت را سیر می‌کنم.
(انگار که تعدادی از مشتریان بوی دردسر شنیده و یکی یکی چایخانه را ترک کرده‌اند.)

جناب سونگ دوّم: دارد دیر می شود. شاید بهتر باشد که برویم.

جناب چانگ چهارم: درست است. برویم.
(دو نفر مردی که لباس خاکستری به تن دارند یعنی «سونگ اِن‌زی» و «او سیانگ زی» به سوی آنان می آیند.)

سونگ ان‌زی: صبر کنید ببینم!

جناب چانگ چهارم: چه خبر شده؟

سونگ ان‌زی: همین الان نگفتی که امپراتوری بزرگ ما «چینگ» دیگر آفتابش به لب بام رسیده؟

جناب چانگ چهارم: من؟ من عاشق امپراتوری کبیرمان «چینگ» ام. اصلاً هم دلم نمی خواهد ساقط بشود.

او سیانگ زی (خطاب به جناب سونگ دوّم): تو شنیدی که چه گفت. نشنیدی؟ همان چیزی را گفت که گفتیم. غیر از این است؟

جناب سونگ دوّم: برادرها، ما هرروز می آییم اینجا چای می خوریم. ارباب وانگ شاهد است ــ مردهای باشرف و وفاداری هستیم.

اوسیانگ زی: پرسیدم که شنیدی چه گفت یا نه!

جناب سونگ دوّم: ببینید، اگرمشکلی پیش آمده، خوب، در موردش صحبت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کنیم. بفرمائید بنشینید.

سونگ ان زی: اگر حرف نزنی تو را هم دستگیر می‌کنیم. رفیقت گفت: امپراتوری کبیر «چینگ» دیگرآفتابش لب بام است. حتماً از طرفداران تان سیتونگ است.

جناب سونگ دوّم: من... من شنیدم که چه گفت... می خواست بگوید که...

سونگ ان زی (خطاب به جناب چانگ چهارم): راه بیفت!

جناب چانگ چهارم: کجا برویم؟ من باید بدانم.

سونگ ان زی: پس مقاومت هم می‌کنی؟ بسیار خوب، من «قانون» را با خودم آورده‌ام. (زنجیر فولادی دور کمرش را باز می‌کند.)

جناب چانگ چهارم: این را بدان که با یک فدایی منچو طرف شده‌ای!

اوسیانگ زی: وقتی که فدایی خائن از آب در می آید جرمش یک درجه سنگینتر می شود. زنجیرش کن!

جناب چانگ چهارم: احتیاجی به زنجیر کردن نیست ــ من فرار نمی‌کنم.

سونگ ان زی: خیلی خوب لعتی! (خطاب به جناب سونگ دوّم) تو هم با ما می آیی. اگر حقیقت را توی دادگاه بگویی وِلت می‌کنیم.
(هوانگ چاق همراه با سه یا چهارنفر دیگر از حیاط به داخل چایخانه می آید.)

هوانگ چاق: خوب، همه چیز به خیر گذشت. بد نشد که آمدم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جناب سونگ دوّم: جناب هوانگ! جناب هوانگ!

هوانگ چاق (چشمانش را می مالد.) کیست؟

جناب سونگ دوّم: منم. سونگ دوّم. لطفاً بفرمائید چند کلمه حرف حساب برای ما بزنید.

هوانگ چاق (می بیند که او کیست): هان! «جناب سونگ»، «جناب او». کسی را دستگیر می‌کنید آقایان؟ مشغول باشید.

جناب سونگ دوّم: جناب هوانگ، کمک کنید. فقط چند کلمه در حق ما با آنها حرف بزنید.

هوانگ چاق: هرکاری را که پلیس نتواند بکند من می‌کنم، ولی وقتی که آنها مشغولند من دیگر دخالت نمی‌کنم. (خطاب به مشتریان چایخانه) درست است؟

مشتریان: بله! درست است!

(«سونگ ان زی» و «اوسیانگ زی» همراه با جناب سونگ دوم و جناب چانگ چهارم به طرف درخروجی می روند.)

جناب سونگ دوّم (خطاب به وانگ لیفا): پرنده‌هایمان را به تو می سپاریم.

وانگ لیفا: نگران نباشید. می دهم ببرند به خانه هایتان.

(جناب چانگ چهارم، جناب سونگ دوّم، سونگ ان‌زی و اوسیانگ زی بیرون می روند.)

هوانگ چاق (پس از آن که خبر حضور خواجه پانگ را از تانگ فالگیر می شنود): هان! جناب پانگ، شما هم اینجائید؟ شنیده‌ام که می خواهید ازدواج کنید. تبریک می‌گویم!

خواجه پانگ: حتماً به ضیافت ما تشریف می آورید، مگرنه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هوانگ چاق: ممنونم که این افتخار را نصیب من می‌کنید. (خارج می شود.)

(زن روستایی کاسه های خالی رابرمی‌گرداند . و روی پیشخوان می‌گذارد. دختربچه به دنبال او وارد می شود.)

دختربچه: مادر، هنوز گرسنه ام.

وانگ لیفا: آهای! دیگر برو بیرون.

زن روستایی: بیا، دلبندم.

دختربچه: مادر، نمی خواهی که من را بفروشی؟ من را نفروش مادر.

زن روستایی: دخترکوچکم. (می‌گرید. دختربچه را رها می‌کند).

(کانگ ششم همراه با «کانگ شون‌زی» باز می‌گردد. درمقابل پیشخوان می ایستند.)

کانگ ششم: «شون‌زی»، دخترم، پدرت انسان نیست، حیوان است. ولی جز این چه کاری می توانم بکنم؟ اگر نتوانیم جایی را پیدا کنیم که شکمت سیر شود، آن‌وقت گرسنگی می‌کشی. اگر من هم چند تایل نقره به صاحب‌خانه ندهم جانم را بالا می آورد. آه، تو، شون‌زی. چارهٔ دیگری نداریم. خواهش می‌کنم وضع را از این که هست سخت‌تر نکن.

کانگ شون زی: من... من... (قادر به حرف زدن نیست.)

لیوی آبله رو (با عجله به سوی آنان می آید): آه، برگشتید. موافقی؟ بسیار خوب! بیا تا عالیجناب را ببینی. عالیجناب را سجده کن.

کانگ شون زی: من... (از حال می رود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگ ششم (او را می‌گیرد.): شون زی! شون زی!

لیوی آبله رو: باز چه خبر شده؟

کانگ ششم: خیلی گرسنه و پریشان است. غش کرده. شون زی! شون زی!

خواجه پانگ: من یک چیز زنده می خواهم ــ نه یک لاشه.

(تمام صحنه ساکت است.)

مشتری اوّل (با مشتری دوّم شطرنج بازی می‌کند.) کیش و مات. دخلت آمد!

(پرده)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش پرده دوّم

دستک من صدا می دهد: کلاک کلاک.
دوباره من ام،
یانگ خیره سر.
مثل قدیم ها،
زبان درازم.
مثل پیش از این،
آسمان جُلم.
سلسلهٔ کبیر «چینگ»،
دیگر از بین رفته است
امّا خیلی ها
هنوز
موی دُم اسبی دارند.
ارباب قدیمی ما
ــ یانگ لیفا ــ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دست به کار شده، می خواهد
چایخانه اش مدرن بشود
از سر تا پا.
امّا هرکاری کند،
هیچ فایده ندارد.
بعضی چیزها،
خوب دیگر،
نو نمی شود.

این روزها
سردارهای تشنهٔ خون با هم دیگر جنگ می‌کنند.
هم دیگر را،
به اصطلاح
سنگ می‌کنند.
وقتی از شرّ یکی راحت می شوی،
تازه می فهمی که
سردار بعدی از او شریرتر است.

«جائو» با «چیان» می جنگد.
«سان» با «لی».
سر چه؟
سر هیچ، سر پوچ،
نمی فهمم سر چه.
امّا جنگ تفنگ می خواهد
توپ می خواهد
فشنگ می خواهد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بنابراین،
ثروت مردم چین،
پول ما بیچاره ها،
یک راست می رود
توی جیب خارجی ها.
جنگ،
جنگ داخلی،
میان سردارهای پست و حریص
این وسط
ـ مسلماً ـ
تاجرهای خارجی سود می برند.
بعد،
سربازها،
از راه می رسند.
بعدش هم،
مردم بیچاره
هرچه دارند
توی یک چشم برهم زدن
نفله می شود.
گاوشان
برده می شود
گندمشان
خورده می شود.
وانگ لیفای ساده دل
حالا یک پا متجدد شده و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرو اصلاحات.
چایخانه اش،
شده عیناً مثل یک مدرسهٔ شبانه روزی.
توی اتاقهای عقب،
دو ــ سه تا دانشجو
شده اند مستأجر.
صبح تا شب بحث می‌کنند.
شب تا صبح حرف می زنند.
حرفهای سطح بالا،
بحثهای فرهنگی.
امّا هنوز،
سرخود یک چند تا سرباز می توانند
بریزند و چیزی از چایخانهٔ یوتای باقی نگذارند.
بگذریم،
این حرفها،
حرفهای یاس آور
حرفهای شوم و بد است.
چایخانه دارد دوباره باز می شود..
باید الساعه بروم
برای ارباب وانگ
آرزوی خوشی و موفقیت بکنم.
حرف شیرین بزنم،
شعر امید بخوانم.

(خارج می شود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(بعد از لحظه ای وارد یوتای می شود.)

چایخانهٔ قدیمی یوتای،

به به، نو شده.

مبارکت باشد

مبارک باشد.

(وانگ لیفا: «ما امروز باز نمی‌کنیم. فردا باز می‌کنیم.»)

فردا ارباب؟

خیلی خوب است.

فردا ارباب؟

خیلی عالی.

مشتری ها، پول می آورند اینجا ارباب.

زر می ریزند، نقرهٔ ناب

فردا ارباب.

(صدای غرش توپ و تفنگ به گوش می رسد.)

امّا ارباب!

می ترسم که

کارِ یوتای

کارِ سرباز

فردا با هم

شود آغاز.

وانگ لیفا: «آن هیکل نحس ات را بردار ببر جای دیگر.»)

(یانگ خیره سر خارج می شود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرده دوّم

شخصیت‌ها: وانگ شوفن، پسرک روزنامه‌فروش، کانگ شون زی، لی سوّم، جناب چانگ چهارم، کانگ دالی، وانگ لیفا، جناب سونگ دوّم، لین کهنه کار، چند نفر آواره، سونگ اِن زی، چن کهنه کار، پاسبان، اوسیانگ زی، تسوی جیوفنگ، هفت نفر افراد جوخهٔ آتش، در حدودسه نفر مستأجر چایخانه، افسر ارتش، تانگ فالگیر، لیوی آبله رو، سه یا چهار نفر سرباز.

زمان: بیش از ده سال گذشته است.* «یوان شیکای» مرده است و فرماندهانی که آلت دست امپریالیسم اند از قدرت نظامی خود برای تجزیه کشور و بر پا کردن حکومتهای شخصی استفاده

* شاید در واقع باید بیشتر از هیجده سال گذشته باشد، چون یوان‌شیکای (Yuan Shikai) در ۱۹۱۶ مرد. مترجم فارسی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کنند. جنگ داخلی بر همه جا سایه افکنده است. صبحی در اوایل تابستان است.

مکان: چایخانه یوتای

صحنه: چایخانه های بزرگ پکن یکی پس از دیگری بسته شده اند. چایخانه یوتای تنها جایی بوده که توانسته است دوام بیاورد، امّا درمیدان سخت رقابت، هم از نظر ظاهر و هم به لحاظ خدماتی که عرضه می‌کند، به‌ناچار تغییر کرده است. در قسمت جلوی چایخانه هنوز چای می فروشند. امّا محوّطهٔ عقب به مسافرخانه اختصاص یافته است. در قسمت جلو فقط چای، تخمه و چیزهایی از این قبیل یافت می شود و غذاهایی مثل رشته فرنگی با قیمهٔ گوشت خوک دیگر منسوخ شده است. آشپزخانه را به پشت چایخانه برده اند و تنها برای کسانی که در مسافرخانه اقامت دارند غذا طبخ می شود. میز و صندلیها نیز کاملاً «اصلاح» شده اند. تنها میزهای کوچک با صندلیهای حصیری دیده می شود. روی میزها پارچهٔ سبز روشن کشیده اند. از تابلو بزرگ «هشت فناناپذیر مست» و حتی معبد خدای ثروت خبری نیست و به جای آنها عکس زنان شیکپوشی که تبلیغ سیگارهای خارجی می‌کنند قرار دارد، امّا تابلو «بحث سیاسی ممنوع» با حروفی درشت‌تر هنوز به در و دیوار آویخته است. واقعاً که وانگ لیفا می داند چطور باید «از زمانه عقب نماند». او نه تنها چایخانه اش راحفظ کرده بلکه آن را گسترش هم داده است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(به دلیل تغییراتی که باید ایجاد می شد چند روزی چایخانه بسته بوده است و قرار است که فردا آن را باز کنند. «وانگ شوفن» و لی سوّم به آماده کردن چایخانه مشغول اند. میز و صندلیها را به این ور و آن ور می‌کشند و به اشکال مختلف می چینند تا همه چیز آن‌طور که باید و شاید راحت و دلپذیر باشد.)

(وانگ شوفن موهایش را به سبک روز فر زده است امّا لی سوّم هنوز گیسوی دم اسبی عهد منچوی خود را دارد.)

(دو ــ سه نفر دانشجو از در عقب وارد می شوند، احترام می‌کنند و بیرون می روند.)

وانگ شوفن (متوجه می‌شود که گیسوی لی سوّم مزاحم کار او است.): جناب سوّم، حالا که چایخانه ما سرو روی تازه‌ای پیدا کرده، بهتر نیست که تو هم گیسوی خودت را ببری؟

لی سوّم: اصلاحات! صورت همه چیز جدید می شود. هرقدر صورت آدم جدیدتر، آدم بی چهره‌تر.

وانگ شوفن: انصافت کجا رفته؟ جناب سوّم، فقط فکر کن که آن چند چایخانهٔ بزرگی که باقی مانده بودند مثل «دی تای» در «سی جی من»، یا «گوانگ تای» در «بی سین چیائو» یا «تیان تای» که روبروی برج طبل بود همه مجبور شدند که یکی بعد از دیگری تخته کنند. فقط یوتای هنوز سر پاست. چرا؟ برای این که شوهر من فهمیده که چایخانه هم مثل دولت است، توی هردو باید اصلاحات صورت بگیرد.

لی سوّم: هوم! لابد می خواهید بگوئید که ساقط کردن امپراتور هم یک جور اصلاحات اساسی بوده، هان؟ اینجا را اصلاح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کردند و آنجا را اصلاح کردند، ولی آخر سر «یوان شیکای» هنوز می خواست امپراتور بشود. از وقتی که مرده کشور به گند کشیده شده. امروز جنگ و گریز توپخانه ها، فردا بسته شدن دروازه‌های شهر. اصلاحات؟ هوم! من گیسوی خودم را برای وقتی که شاید اصلاحاتشان امپراتور را دوباره به قدرت برساند نگه می دارم.

وانگ شوفن: این قدر کلّه شق نباش جناب لی. وقتی که توی کشورمان اصلاحات کرده‌اند و دولت دموکراتیکی مثل جمهوری چین برایمان ساخته‌اند، ما نباید اصلاحات کنیم؟ حالا که اینجا را رو به راه کرده‌ایم تمیزتر و قشنگتر نشده؟ از مشتریان با ادب پذیرایی کردن ارج و قرب بیشتری ندارد؟ اصلاً جور در نمی آید که بخواهی گیسوی خودت را نگه داری.

لی سوّم: خانم، اگر فکر می‌کنید که گیسوی من جور در نمی آید، پس خود من هم جور در نمی آیم.

وانگ شوفن: وای، باز هم گله داری؟ مگر چه شده؟

لی سوّم: نمی بینید؟ یک چایخانه اینجا داریم و یک مسافرخانه هم آن عقب، فقط هم ارباب و من باید به آنها برسیم. محال است که بتوانیم این کار را بکنیم.

وانگ شوفن: مسؤولیت چایخانه که با خودش است و توی کارهای مسافرخانه هم که من کمکت می‌کنم.

لی سوّم: حتی با کمک شما ــ تمیز کردن تقریباً بیست تا اتاق، غذا دادن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به تقریباً بیست تا مستأجر، دم کردن چای، آب ریختن، خرید رفتن، و از همه گذشته، رساندن نامه ها ــ آخر از خودتان بپرسید: خیلی کار سرمان ریخته یا نه؟

وانگ شوفن: حق با تو است جناب سوّم، ولی تو این روزهای بحرانی باید شکرگزار هم باشیم که لااقل کاری داریم. باید کمی حوصله به خرج بدهیم.

لی سوّم: ولی من یکی نمی توانم! شبی چهار یا پنج ساعت بیشتر نمی خوابم. از آهن که نیستم.

وانگ شوفن: ای! جناب سوّم، این روزها هیچ کس راحت نیست. صبر داشته باش. همین تابستان پسر بزرگ ما دبستان را تمام می‌کند و بعد هم نوبت پسر دوّممان می رسد. وقتی که بتوانند دستی زیر بال ما کنند فرصت می شود که یک خرده به خودمان برسیم. از قبل از مرگ پدر شوهرم تا حالا توی کارهای اینجا فقط تو به ما کمک کرده‌ای. تو رفیق قدیمی مایی. پیشخدمت قدیمی باوفای مایی.

(وانگ لیفا از در عقب وارد می شود. اندکی مغرور به نظر می رسد.)

لی سوم: پیشخدمت با وفای قدیمی! بیشتر از بیست سال است که برای شما جان می‌کنم ولی یک بار شده که چیزی روی حقوقم بیندازید؟ همه چیز شامل «اصلاحات» شده، چرا حقوق من نشود؟

وانگ لیفا: اوهوی! این مزخرفات چیست که می شنوم؟ اگرکسب و کارمان رونق داشت حقوق تو اضافه نمی شد؟ دیگر بس است. فردا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینجا باز می شود. شگون ندارد که این همه جر و بحث کنیم. موافقید؟ بله؟

لی سوّم: موافقید؟ اگر اصلاحات شامل حال من نشود دیگر برایتان کار نمی‌کنم.

(از بیرون صدا می زنند: «لی سوّم! لی سوّم!»)

وانگ لیفا: آقای «تسوی» است. عجله کن. بعداً سرفرصت با هم حرف می زنیم.

لی سوّم: هووم!

وانگ شوفن: صبر کن! دیروز دروازه‌های شهر را بستند. چه بسا که امروز هم ببندند. جناب سوّم، بهتر است که کارهای اینجا را به خود ارباب واگذار کنی و در عوض یک کمی خرده‌ریز گیر بیاوری. هرچه که می خواهی بخر ولی یادت نرود که سبزی نمک سود زیاد بخری.

(دوباره از بیرون صحنه صدا می زنند: «لی سوم! لی سوم!»)

لی سوّم: صحیح. از عقب صدایم می‌کنند، از جلو دستور پیچم می‌کنند. چرا از وسط نصفم نمی‌کنید و قال قضیه را نمی‌کنید؟ (با خشم خارج می شود.)

وانگ لیفا: زن، یک کمی پیر شده. ناچاری که...

وانگ شوفن: امروز از سر صبح عصبانی بود. چرا نباشد؟ نتوانستم راستش را به او بگویم، ولی به تو می توانم. ما به کمک بیشتری احتیاج داریم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: کمک بیشتر یعنی مزد بیشتر. پولش را از کجا بیاوریم؟ اگر می توانستم خودم را از شر این کار راحت کنم می‌کردم. دیوانه که نبودم.

(از دور صدای غرش توپ ها به گوش می رسد.)

وانگ لیفا: شنیدی؟ دوباره آن توپهای بی پدر ومادر به کار افتاده اند! همه اش این سر و صداهای لعنتی. اگر فردا بتوانیم اینجا را باز کنیم معجزه است. هنوز کثافت از همه جایش می بارد.

وانگ شوفن: تو که این همه عقل و کمالات داری پس چرا حرف حساب نمی زنی؟ آخر آتش توپخانه به من چه مربوط است؟

وانگ لیفا: این قدر چرند و پرند نگو و بچسب به کار.

وانگ شوفن: اگر خودمان را از زور کار هلاک نکنیم، گلولهٔ این توپ ها هلاکمان می‌کند. اینها چرند و پرند نیست، عین حقیقت است. (به آرامی به طرف عقب می رود.)

وانگ لیفا: (کمی آرام شده است.): زن، نترس. تا حالا چند دفعه شلیک کرده اند و به ما آسیبی نرسیده، خاک پکن نظر کرده است.

وانگ شوفن: واقعاً که نظر کرده است! دیگر جانم به لبم رسیده. باید به جناب سوّم برای خرید پول بدهم. (خارج می شود.)

(جمعی از گدایان ــ زن و مرد ــ در آستانه در ظاهر می شوند و درخواست کمک می‌کنند.)

آوارگان: ارباب، شما مرد خوبی هستید. رحم کنید، رحم کنید!

وانگ لیفا: بزنید به چاک. امروز هیچ خبری نیست. هنوز اینجا را باز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نکرده ایم.

آوارگان: رحم داشته باشید! همه چیزمان از دست رفته.

وانگ لیفا: وقتتان را تلف می‌کنید. به اندازه خودم هم چیزی ندارم.

(پاسبان وارد می شود.)

پاسبان: بروید بیرون. زود باشید. تکان بخورید.

(آوارگان بیرون می روند.)

وانگ لیفا: جناب ششم، آخر چه بلایی دارد به سر ما می آید؟ جنگشان جدّی است؟

پاسبان: جدی است. خیلی جدی. اگر جدی نبود این همه آواره از کجا پیدایشان می شد؟ دستور است که تا ظهر هشتاد کتی نان بی نمک تحویل بدهی. تا سربازهای پادگان سورساتشان برقرار نباشد که نمی توانند بجنگند، هان؟

وانگ لیفا: گوش کنید. شما مردفهمیده‌ای هستید. اینجا فقط برای مستاجرهای مسافرخانه‌مان غذا می پزیم. دیگر رستوران نداریم. هنوز هم اینجا را باز نکرده ایم. یک کتی نان بی نمک هم نمی توانیم تحویل بدهیم، چه رسد به هشتاد کتی. التفات می‌کنید؟

پاسبان: می دانم که عذر و بهانه های خودت را داری ولی من هم دستور دارم. فکرهایت را بکن ببین چه کار می توانی بکنی. (به طرف در خروجی می رود.)

وانگ لیفا: سخت نگیرید. می دانید که واقعاً هنوز اینجا را باز نکرده ایم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقتی که باز شد خیلی به شما زحمت می دهیم. (به او پول می دهد.) چطور است، ها؟ یک خرده چای خوب برای خودتان بخرید.

پاسبان (پول را می گیرد): خوب، ببینم چه کار می توانم بکنم، ولی هیچ قولی نمی دهم.

(سه ــ چهار نفر سرباز که انیفورم های مندرسی به تن دارند و تفنگهایشان را برروی شانه آویخته اند به درون چایخانه هجوم می آورند.)

پاسبان: آقایان افسران، من همین الان جواز کارش را دیدم. هنوز اینجا را باز نکرده اند.

سرباز اوّل: گه خوردی!

پاسبان: ارباب وانگ، چرا با یک پول چای به آقایان افسران احترام نمی‌کنی؟ آن وقت شاید بروند جای دیگری تشنگی شان را برطرف کنند.

وانگ لیفا: ببینید آقایان، واقعاً شرمنده‌ام، ولی ما هنوز اینجا را باز نکرده‌ایم، اگر نه که خانه خودتان بود. (پول را به پاسبان می دهد.)

پاسبان (پول را به سربازان رد می‌کند): بفرمائید، باید ببخشیدش. واقعاً نمی تواند از شما پذیرایی کند.

سرباز دوّم: اسکناس؟ گه بگیرندش! ما پول نقره می خواهیم!

وانگ لیفا: آقایان، آخر از کجا دلار نقره پیدا کنم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرباز سوّم: گه! این حرامزاده کتک دلش می خواهد!

پاسبان: زودباش! بیشتر بده!

وانگ لیفا (جیبهایش را می‌گردد): آقایان، همه اش همین است. قسم می خورم. (پول راتقدیم می‌کند.)

سربازان: گه بگیرند! (پول را می‌گیرند و در حال خارج شدن یک جفت رومیزی می دزدند.)

پاسبان: پسر! خوب شد که من اینجا بودم. اگر نمی رفتند پی کارشان دخلت درآمده بود. یک پیاله هم محض نمونه برایت باقی نمی‌گذاشتند.

وانگ لیفا: محبت شما هیچ وقت از یادم نمی رود.

پاسبان: می توانی خاطره محبت من را یک خرده واقعی تر کنی؟

وانگ لیفا: البته. حق با شماست. چقدراحمقم... ولی باور بفرمائید که دیگر یک قاز هم برایم نمانده. اگر بخواهید می توانید مرا بگردید. (نیم تنه اش را کنار می زند تا او را بگردد.) بفرمائید، مرا بگردید.

پاسبان: حوصلهٔ بحث کردن با تو را ندارم، ولی فردا می بینمت. کی می داند که فردا باد از کدام طرف می آید. (خارج می شود.)

وانگ لیفا: به سلامت. (وقتی که از دور شدن پاسبان مطمئن می شود با عصبانیت پایش را به زمین می‌کوبد.) حرامزاده! جنگ، جنگ. هرروز جنگهای خونین‌تر. همیشه جنگ. ولی آخر برای چه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(تانگ فالگیر وارد می شود. مثل همیشه لاغر و کثیف است ولی قبای ابریشمی آستردار به تن دارد.)

تانگ فالگیر: ارباب وانگ، آمده‌ام که برایت آرزوی خوشبختی کنم.

وانگ لیفا: اوه، جناب تانگ؟ دیگر از چای مفتی خبری نیست. (قد و بالای تانگ را برانداز می‌کند و لبخند می زند.) بگو ببینم، باید کاسبی ات سکّه باشد که کمتر از ابریشم نمی پوشی.

تانگ فالگیر: کاسبی ام از قبل بهتر است. واقعاً که باید از این اوضاع و احوال متشکر باشم.

وانگ لیفا: از این اوضاع و احوال متشکر باشی؟ چه حرفها!

تانگ فالگیر: هرقدر که اوضاع و احوال خرابتر، کسب و کار من بهتر. این روزها که مرگ و زندگی شانسی شده، خیلی ها می خواهند فالشان را بگیرم و کفشان را ببینم. غیر از این است، هان؟

وانگ لیفا: نه، به گمانم که درست می‌گویی.

تانگ فالگیر: شنیده‌ام که دوباره مسافرخانه را راه انداخته‌ای. چطور است که یک اتاق هم به من کرایه بدهی؟

وانگ لیفا: آخر جناب تانگ، آن عادت قدیمی ات را چه کار کنیم؟ می ترسم که ما...

تانگ فالگیر: آه، من دیگر تریاک نمی‌کشم.

وانگ لیفا: راست می‌گویی؟ انگار که واقعاً می خواهی آدم حسابی بشوی ها.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تانگ فالگیر: راستش، حالا هروئین می‌کشم. (به آگهی تبلیغاتی روی دیوار اشاره می‌کند.) ببین، «سیگار هیدمِن،* ــ بلند است و به راحتی کشیده می‌شود.» (سیگار را از جیبش بیرون می‌آورد که نشان دهد.) این یک خرده توتونش را که خالی کنی جای خوبی برای هروئین می‌شود. سیگار سلطنتی انگلیسی و هروئین ژاپنی ــ بزرگان هوای مرا دارند. خوب، به این نمی‌گویند خوش‌شانسی؟

وانگ لیفا: واقعاً که خوش‌شانسی است. واقعاً. ولی اتاقها همه پُر است. هروقت که یکی خالی شد خبرت می‌کنم.

تانگ فالگیر: تو... تو هیچ معرفت سرت نمی‌شود. می‌ترسی کرایه‌ات را ندهم.

وانگ لیفا: نه، اصلاً این حرفها نیست. همهٔ ما توی کوچه و خیابانها بار آمده‌ایم. نمی‌توانیم به هم فخر بفروشیم. ببین، بگذار مثل یک رفیق قدیمی بی‌رودربایستی حرف بزنم!

تانگ فالگیر: از من هم چرب و نرم‌تر حرف می‌زنی.

وانگ لیفا: من چرب و نرم حرف نمی‌زنم. خیلی جدّی می‌گویم. تا حالا چند دفعه چای مجانی به تو داده باشم خوب است؟ یک خرده فکر کن. حالا که وضعت رو به راه شده هیچ خیال داری که گذشته‌ها را جبران کنی؟

تانگ فالگیر: همین روزها حسابم را با تو صاف می‌کنم. چند تا سکّه که

* Hademen

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیشتر بدهکار نیستم. (با این حرفها سعی دارد که شرمندگی خود را بپوشاند. برمی‌گردد که برود.)

(پسرک روزنامه‌فروش از خیابان فریادمی زند، «آخرین اخبار جنگ چانگ سین دیان»! همه چیزش را بخوانید. تازه‌ترین جنگ در «چانگ سین دیان»! به داخل چایخانه سرک می‌کشد.)

پسرک روزنامه‌فروش: ارباب، یک دانه نمی خری؟ آخرین اخبار جنگ در «چانگ سین دیان».

وانگ لیفا: اخبار جایی را که جنگ نیست ننوشته؟

پسرک روزنامه‌فروش: شاید نوشته باشد ــ خودت نگاه کن.

وانگ لیفا: بزن به چاک. نمی خواهم.

پسرک روزنامه‌فروش: ارباب، چه بخوانی چه نخوانی جنگ ادامه دارد. (خطاب به تانگ فالگیر) آقا شما یک دانه نمی خرید؟

تانگ فالگیر: من مثل او نیستم. (به وانگ لیفا اشاره می‌کند.) به سیاست خیلی علاقه دارم. (یک نسخه روزنامه می‌گیرد و بدون این که پولش را بدهد خارج می شود.)

(پسرک روزنامه‌فروش به دنبالش بیرون می دود.)

وانگ لیفا (با خودش حرف می زند): چانگ‌سین دیان! چانگ سین دیان! پشت در خانه ماست. (فریاد می زند.) جناب سوّم! جناب سوّم! خوب است که همین الان سری به مغازه‌ها بزنی. اگر وقت را تلف کنیم بی برو و برگرد دروازه‌های شهر را می بندند، آن وقت دیگر چیزی توی بازار پیدا نمی شود. آهای! (وقتی که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می بیند کسی جواب نمی دهد با عصبانیت به عقب باز می‌گردد.)
(جناب چانگ چهارم با یک جفت مرغ و مقداری شلغم شور وارد می شود.)

جناب چانگ چهارم: ارباب وانگ!

وانگ لیفا: کیست؟ ها! جناب چهارم! با اوضاع و احوال چطورید؟

جناب چانگ چهارم: سبزی می فروشم و خرجم را در می آورم، و واقعاً «در می آورم». ولی امروز اطراف شهر غوغا بود، نمی شد اصلاً هیچ رقم سبزی پیدا کرد. همه جا را زیر پا گذاشتم تا بالاخره توانستم این دوتا مرغ و این چند کتی شلغم شور را پیدا کنم. شنیدم که فردا چایخانه را باز می‌کنید، گفتم اینها را برای شما بخرم. فکر کردم شاید به دردتان بخورد.

وانگ لیفا: خیلی ممنون. واقعاً نجاتم دادید.

جناب چانگ چهارم (به اطراف می‌نگرد): خیلی عالی شده، خیلی عالی. راستی که خوب درستش کرده اید. همهٔ چایخانه های بزرگ تعطیل شده اند. فقط شما با اصلاحات و تغییرات خیلی خوب کنار آمده اید.

وانگ لیفا: خیلی هم زحمت نداشت. فقط هرچه از دستم برمی آمد کردم، ولی می ترسم که آخرش مملکت بیفتد به دست سگها.

جناب چانگ چهارم: خدای من، اینجا آن‌قدر قشنگ شده که می ترسم دیگر جای امثال من نباشد.
(جناب سونگ دوّم وارد می شود. لباس خیلی مندرسی به تن دارد امّا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنوز قفس پرنده‌ای را با خود حمل می‌کند.)

جناب سونگ دوّم: ارباب وانگ، شنیده‌ام که فردا اینجا را دوباره باز می‌کنید. آمده‌ام که برایت آرزوی موفقیت کنم. (جناب چانگ چهارم رامی بیند) ای! جناب چهارم، چه تصادف خوبی.

جناب چانگ چهارم: به به! جناب دوّم! حالتان چطور است؟

وانگ لیفا: چرا نمی نشینید؟

جناب سونگ دوّم: ارباب وانگ، چطورید؟ حال خانمتان چطور است؟ پسرهایتان؟ اوضاع بروفق مراد است؟

وانگ لیفا (در پاسخ به همهٔ سوال‌ها): همه خوبند، از تصدق سر مشتریان قدیمی مثل شما. (مرغ‌ها و شلغم‌شور را برمی دارد.) جناب چهارم، چقدر به شما بدهکار شدم؟

جناب چانگ چهارم: میل خودتان است. هرقدر که فکر می‌کنید می ارزند.

وانگ لیفا: خیلی خوب، بگذارید برایتان یک کمی چای بیاورم. (به عقب صحنه می رود.)

جناب سونگ دوّم: جناب چهارم، شما... با این اوضاع و احوال چه می‌کنید؟

جناب چانگ چهارم: سبزی تازه دوره می برّم. وقتی که مواجب را قطع کنند آدم مجبور است که خودش را یک جوری زنده نگه دارد، نه؟ شما چه می‌کنید، جناب دوّم؟

جناب سونگ دوّم: من چه می‌کنم؟ فقط مانده که گریه‌ام بگیرد. می بینید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که چه پوشیده‌ام؟ افتضاح است.

جناب چانگ چهارم: ولی آخر شما سواد خواندن و نوشتن دارید، بلدید که حساب کنید. حتماً برای شما کاری پیدا می‌شود؟

جناب سونگ دوّم: البته هیچ کس نمی‌خواهد که دست روی دست بگذارد تا از گرسنگی بمیرد، ولی کی به ما فدائیان منچو کار می‌دهد؟ اگر کلاهت را قاضی کنی می‌بینی که شاید امپراتوری کبیر «چینگ» چندان چنگی به دل نمی‌زد، ولی از روزی هم که این جمهوری چین به پاشده امثال من گرسنه مانده‌اند.

وانگ لیفا (با سینی چای برمی‌گردد و پولی به جناب چانگ چهارم می‌دهد.): نمی‌دانم که آنها را چند خریدید. شاید این کم باشد.

جناب چانگ چهارم (پول را می‌گیرد و بدون این که آن را بشمارد به جیب می‌گذارد): بگذریم.

وانگ لیفا: جناب دوّم (به قفس پرنده اشاره می‌کند) یقین هنوز هم انجیرخوار است، بله؟ خوب می‌خواند؟

جناب سونگ دوّم: البته که انجیرخوار است. خودم گرسنگی می‌کشم امّا هیچ‌وقت نمی‌گذارم که انجیرخوارم معنی گرسنگی را بفهمد. (با غرور) بیا نگاهش کن ــ بیا جلو. (سر پوش قفس را برمی‌دارد.) قشنگ نیست؟ هروقت که نگاهش می‌کنم روحم پرواز می‌کند.

وانگ لیفا: جناب سونگ دوّم، حرف مردن را دیگر نزنید! همین روزها

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کارها رو به راه می شود.

جناب چانگ چهارم: بیائید، جناب دوّم، بیائید برویم یک جا چند تا پیاله بزنیم. یک پیاله می تواند هزار تا غم و غصه را از یاد آدم ببرد. ارباب وانگ، می بخشید، دلم می خواست که می توانستم شما را هم دعوت کنم ولی آن قدرها پول ندارم.

وانگ لیفا: به هرحال من وقتش را نداشتم. شما دوتا با هم بروید.

(جناب چانگ چهارم و جناب سونگ دوّم به طرف در خروجی می روند و در همین حال سونگ اِن زی و اوسیانگ زی وارد می شوند. هنوز قبای دودی رنگ به تن دارند امّا آستین هایشان برطبق مد روز تنگ شده است. روی قبا نیم تنهٔ سیاه رنگ و مخصوص کارمندان ارشد پوشیده اند.)

جناب سونگ دوّم (ایشان را می شناسد و بی اختیار به نشانه احترام روی یک پا زانو می زند): خوب، پس باز هم همان دو نفر آقایان.

(وانگ لیفا تحت تأثیر جناب سونگ دوّم، مثل او زانو می زند و احترام می‌کند. سونگ ان زی و اوسیانگ زی مبهوت مانده اند.)

سونگ ان زی: این کارها چه معنی دارد؟ دیگر جمهوری برقرار شده. چرا شما هنوز زانو می زنید؟ هنوز یاد نگرفته اید که به سبک جدید احترام بگذارید؟

جناب سونگ دوّم: هروقت که شما آقایان را توی آن قبای دودی می بینم، به یاد «عهد چینگ»، بی اختیار به زانو می افتم.

وانگ لیفا: من هم همینطور. دوست دارم مثل سابق احترام بگذارم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او سیانگ زی (می خندد): جناب سونگ دوّم، مواجب شما فدائیان قطع شد ولی «قبای دودی تشکیلات» ما بیشتر از همیشه جلوه دارد. (می خندد و متوجه جناب چانگ چهارم می شود.) این جناب چانگ چهارم نیست؟

جناب چانگ چهارم: خودش است. چشمتان خوب می بیند. سال ۱۸۹۸ بود که مرا اینجا دستگیر کردید. بیشتر از یک سال آب خنک خوردم چون فقط گفتم «آفتاب امپراتوری کبیر «چینگ» لب بام است».

سونگ ان زی: حافظه ات خیلی خوب کار می‌کند. حالا اوضاعت رو به راه است؟

جناب چانگ چهارم: از تصدق سر شما بله. درست قبل از سال ۱۹۰۰ از زندان بیرون آمدم. رفتم به کمک «بوکسرها» تا با همدستی دربار شرّ اجانب را از سرمان بکنیم. خیلی با اجنبی ها جنگیدیم ولی آخر سر امپراتوری کبیر چینگ برافتاد. خوب، حقش بود. درست است که من فدائیم ولی باید حقیقتش را بگویم. حالا هرروز سحر بیدار می شوم. دو تا زنبیل سبزی می خرم وهنوز صبح تمام نشده، سبزیهای من تمام شده. نسبت به سابق که روزیم را خودم در نمی آوردم حالا سالمتر هم شده‌ام. اگر اجنبی ها دوباره خیال حمله به کلّه شان بزنند من حاضرم. درست است که فدائیم امّا فدائیان هم چینی اند! بگذریم، شما ها تو این مدت چه کار کردید؟

او سیانگ زی: ما هم بالاخره یک طوری سر کردیم. وقتی که امپراتور بود، خدمت او را کردیم، وقتی که «یوان شیکای» رئیس جمهور

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شد، خدمت یوان‌شیکای را کردیم. حالا هم... تو بگو سونگ اِن زی.

سونگ ان زی: حالا هم خدمت هرکسی را می‌کنیم که شکممان را سیر کند.

جناب چانگ چهارم: حتی اگر اجنبی باشد؟

جناب سونگ دوّم: جناب چهارم، بهتر است که برویم.

اوسیانگ زی: خوب به من گوش کن، جناب چانگ چهارم. فرق نمی‌کند که برای کی کار کنیم ــ پشت همه‌شان به اجنبی گرم است. بدون توپ و تفنگ خارجی که نمی شود جنگید.

جناب سونگ دوّم: کاملاً درست است. جناب چهارم، دیرمان می شود.

جناب چانگ چهارم: به امید دیدار، آقایان. فکر کنم که خیلی زود هردوی شما صاحب منصبهای پولداری بشوید. (همراه جناب سونگ دوّم بیرون می رود.)

سونگ ان زی: حرامزاده!

وانگ لیفا (چای می ریزد): جناب چانگ چهارم همیشه همین‌قدر سخت است. فکرتان را مشغولش نکنید. (چای را تعارف می‌کند.) بفرمائید، چایش تازه‌دم است.

سونگ ان زی: اتاقهایت را به کی اجاره داده‌ای؟

وانگ لیفا: بیشترشان دانشجوی دانشگاه‌اند، بقیه هم از آشنایان. من دفتر ثبت دارم، مرتب به پلیس گزارش می دهم. می خواهید دفترم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را ببینید؟

اوسیانگ زی: ما به دفترهای ثبت نگاه نمی‌کنیم. کارمان این است که آدمها را بپائیم.

وانگ لیفا: زحمت پائیدن افراد اینجا را نکشید. من تضمین می‌کنم که تمامشان همشهریهای خوبی اند.

سونگ ان زی: اصلاً چرا دوست داری به دانشجوها اجاره بدهی، ها؟ به دانشجو که نمی شود خیلی اعتماد کرد.

وانگ لیفا: این روزها، مقامات می آیند روی کار و می روند کنار. تاجرها امروز مغازه‌شان را باز می‌کنند و فردا ورشکست می شوند. نمی شود به آنها اطمینان کرد. می ماند فقط دانشجوها که می توانند هرماه کرایه بدهند، چون اگر پول نداشتند که نمی توانستند به دانشگاه بروند. درست است، نه؟

سونگ ان‌زی: تاآخرش درست است. راست می‌گویی نفله. به خود ما هم چند وقت است که حقوق نداده‌اند.

اوسیانگ زی: درست است. برای همین هم ما باید هرروز یک نفر را توقیف کنیم تا پول توجیبی مان در بیاید.

سونگ ان زی: فرقی نمی‌کند که کی را توقیف کنیم، ولی فرق می‌کند که کی را ول کنیم. با توقیف کردن، پول توجیبی مان جور می شود. برویم. باید آن عقب را وارسی کنیم.

اوسیانگ زی: اوّل شما بفرمائید.

وانگ لیفا: آقایان، آقایان، به خودتان زحمت ندهید. اینجا کسی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قانون‌شکنی نکرده. حرفم را قبول کنید.

سونگ ان‌زی: آخر بدون وارسی که نمی‌شود کسی را توقیف کرد، اگر هم توقیف نکنیم که پولی عایدمان نمی‌شود.

اوسیانگ زی: اگر ارباب وانگ دلش نمی‌خواهد که مستأجرهایش را وارسی کنیم حتماً می‌تواند در عوض فکری به حال ما بکند. باید به ارباب فرصتی بدهیم که حیثیتش را حفظ کند. درست است ارباب وانگ؟

وانگ لیفا: من...

سونگ ان‌زی: من فکری به کله‌م رسیده که شاید چندان هم خوب نباشد: با یک تصفیه حساب مختصر ماهیانه چطوری؟ درست سر هرماه ــ از روی تقویم غربی ــ این طوری می‌توانی یک خرده...

اوسیانگ زی: یک خرده از ما قدرشناسی کرده باشی.

سونگ ان زی: بله. فقط یک خرده قدرشناسی. این طوری وقتمان هم ضایع نمی‌شود.

وانگ لیفا: این یک خرده ابراز قدرشناسی چقدر برای من تمام می‌شود؟

اوسیانگ زی: ما دوستهای قدیمی هستیم. به خودت واگذار می‌کنیم. این چیزها سرت می‌شود ــ دلت نمی‌خواهد که به جای قدرشناسی، قدرنشناسی کنی، هان؟

لی سوّم (از عقب صحنه با زنبیل خرید ظاهر می‌شود): آه، آقایان (زانو می‌زند.) می‌ترسم که امروز هم دروازه‌های شهر را ببندند. (بی آن که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

منتظر جوابی باشد بلند می شود که برود.)

(دو ــ سه دانشجو با عجله وارد می شوند.)

دانشجویان: جناب سوّم، اگر جای شما بودیم بیرون نمی رفتیم... دارند سربازگیری می‌کنند.

(به راه‌شان ادامه می دهند و در عقب صحنه ناپدید می شوند.)

لی سوّم (در حال بیرون رفتن): چه فرقی می‌کند؟ ارتش یا غیرارتش، هرجا که باشی باید آن‌قدر کارکنی که جانت درآید.

(لیوی آبله‌رو به شتاب وارد می شود. از ترس می لرزد، به لی سوّم تنه می زند.)

لی سوّم: چه خبر است؟ مگر جن دیده‌ای؟

لیوی آبله‌رو (نفسش را تازه می‌کند): نرو... نرو... نرو بیرون. نزدیک بود که مرا بگیرند.

وانگ لیفا: جناب سوّم! خوب است که یک خرده صبر کنی.

لی سوّم: ولی برای ناهار چه کنیم؟

وانگ لیفا: فقط باید حالیشان کنی که جز شلغم شور و برنج نتوانسته‌ایم چیز دیگری برای ناهارشان تهیه کنیم. برای شام هم دو تا مرغ داریم.

لی سوّم: باشد. (برمی‌گردد.)

لیوی آبله‌رو: حرامزاده‌ها! از ترس نفسم بند آمد.

سونگ ان زی: معلوم است، تنها هنری که داری این است که چند تادختر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیشتر خرید و فروش کنی.

لیوی آبله رو: بعضی ها فروشنده اند، بعضی ها خریدار. من فقط دلالی می‌کنم. کمکی که از دستم برمی آید می‌کنم ــ کجای این کار عیب دارد؟ (سه تا پیاله چای روی میز را سر می‌کشد.)

اوسیانگ زی: مواظب خودت باش! از سقوط چینگ به این طرف سرگرم توقیف انقلابیونیم. دلمان نمی خواهد که وقتمان را با برده‌فروش ها و آدم دزدی های بوگندو تلف کنیم، ولی اگر بخواهی که جلوی چشم ما به این کارهایت ادامه بدهی مثل سابق زیر سبیلی در نمی‌کنیم. وقتی هم که امثال تو را تحویل بدهیم کاری می‌کنیم که توی خلا زندانیتان کنند.

لیوی آبله رو: آقایان، این حرف ها چیست؟ من خودم تا گرسنگی چند قدم بیشتر فاصله ندارم. فکرش را بکنید، من با اشرافزادگان فدایی و باخواجگان درباری سر و کار داشتم. این به اصطلاح انقلاب برای من جز خرکاری چیزی نداشته. حالا، هرکس که سرش به تنش بیرزد می خواهد رفیقه اش هنر پیشه ای باشد که بتواند توی نمایشنامه های محلّی آواز بخواند یا یکی از ستاره های دسته های اپرای پکن باشد ــ و راضی اند که سه تا پنج هزار دلار نقره پول خرج این کار کنند. من عاشق یک همچو کاری هستم، امّا... چه کنم که بد شانس ام. این معامله های جزیی که من می‌کنم اصلاً به حساب نمی آید.

سونگ ان زی: نخاله. برای امثال تو همان زندانی شدن توی خلا بهترین چیز است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لیوی آبله رو: دست از سرم بردارید. امروز چیزی ندارم که به شما بدهم ولی یکی از همین روزها حسابی از خجالتتان درمی آیم.

اوسیانگ زی: امروز آمده‌ای اینجا که معامله‌ای بکنی، اگر نه تو کسی نیستی که توی این اوضاع شلوغ و پلوغ آفتابی بشوی.

لیوی آبله رو: نه، ابداً این طور نیست.

سونگ ان زی: یک رودهٔ راست هم توی شکمت پیدا نمی شود. ولی بدان که نمی توانی به ما برگ بزنی. ارباب وانگ، ما می رویم گشت بزنیم. اولین روز ماه آینده ــ به تقویم غربی ــ یادت نرود!

وانگ لیفا: اسم خودم را هم که یادم برود آن قدرشناسی را که به شما مدیونم یادم نمی رود.

اوسیانگ زی: پس توافق شد. (با سونگ ان زی خارج می شوند.)

وانگ لیفا: جناب لیو، به اندازه کافی چای خوردی. چرا نمی روی یک جای دیگر پرسه بزنی؟

لیوی آبله رو: تو به کارهایت برس. قرار است که دو نفر از دوستان بیایند اینجا سراغ من.

وانگ لیفا: بگذار صاف و پوست کنده به تو بگویم. از این به بعد باید بساطت را جای دیگری پهن کنی. اینجا اصلاحات شده ــ حالا دیگر اینجا یک تشکیلات سطح بالاست.

(کانگ شون زی با بقچه‌ای به زیر بغل، همراه با کانگ دالی از میان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در ,به داخل نگاه می‌کنند.)

کانگ دالی: همین جاست؟

کانگ شون‌زی: همین جاست، ولی به‌نظرم‌فرق کرده. (داخل می شود، دقیقتر به اطراف می نگرد و لیوی آبله‌رو را می بیند.) دالی، بیا تو... همین جاست.

کانگ دالی: مطمئنی ماما؟

کانگ شون‌زی: شک ندارم. با دیدن این مردک دیگر ممکن نیست که اشتباه کنم.

وانگ لیفا: دنبال کی می‌گردید؟

کانگ شون‌زی (بدون این که پاسخ بدهد با گامهای بلند به سوی لیوی آبله‌رو می رود): لیوی آبله‌رو، می دانی که داری به کی نگاه می‌کنی؟ (دلش می خواهد که او را بزند ولی گویی به این کار قادر نیست...ازخشم می لرزد). تو...تو...تو...(می خواهد که به او ناسزا بگوید، ولی مغلوب احساساتش شده است.)

لیوی آبله‌رو: دست از سرم بردار، احمق دهاتی. مگر چه کارت کرده‌ام؟

کانگ شون‌زی (پرخاش کنان): چه کارم کرده‌ای! تو... تو مرا یادت نمی آید؟ چه کسی حاضر است برای سیر کردن شکمش شغل کثیف و لجن تو را داشته باشد؟ حرامزاده!

وانگ لیفا: خواهرجان، اگر مشکلی داری خوب بگو که چیست ــ خیلی منطقی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگ شون زی: شما ارباب اینجایید؟ یادتان رفته؟ بیشتر از ده سال* پیش، وقتی که یک خواجه درباری می خواست برای خودش زنی بخرد؟

وانگ لیفا: تو... تو زن خواجه پانگ هستی...؟

کانگ شون زی (به لیوی آبله رو اشاره می‌کند): تقصیر اوست. حالاهم باید سزای عملش را ببیند. (دوباره سعی می‌کند که او را بزند، امّا هنوز قادر نیست.)

لیوی آبله رو (خودش را جمع و جور می‌کند.) بکش کنار. بکش کنار. من با زنها دعوا نمی‌کنم — من مَردم. (درحالی که حرف می زند خود را از معرکه دور می‌کند.) من... من یک نفر را پیدا می‌کنم که این قضیه را حل کنند (به طرف در می دود و خارج می شود.)

وانگ لیفا (خطاب به کانگ‌شون زی): خواهرجان، بنشین و از سیر تا پیاز قصه را برای من تعریف کن. خواجه پانگ چطور است؟

کانگ شون زی (می نشیند و نفس تازه می‌کند): او مرده. برادرزاده‌اش گذاشت که از گرسنگی بمیرد. وقتی که جمهوری شد هنوز ثروتمند بود، ولی دیگر برو و بیا نداشت. برادرزاده‌اش تمام ثروت و دارایی خواجه را از چنگش درآورد. وقتی که مُرد آنها ما را از خانه بیرون انداختند، بدون این که حتی یک پتو به ما بدهند.

وانگ لیفا: و این؟ این...

کانگ شون زی: پسر من است.

* (یا شاید به عبارت دقیق‌تر، هیجده‌سال. م.ف)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: پسر تو...؟

کانگ شون زی: پسری است که خواجه پانگ برای خودش خریده بود.

کانگ دالی: ماما، پدرت تو را راستی راستی همین جا فروخت؟

کانگ شون زی: آری عزیزم. وارد اینجا که شدم یک مرتبه غش کردم. هیچ وقت اینجا از یادم نمی رود.

کانگ دالی: ولی من یادم نمی آید که پدرم مرا کجا فروخت.

کانگ شون زی: چون که آن موقع یک سالت بیشتر نبود. من بزرگت کردم و حالا تو پسر منی. نه عزیزم؟

کانگ دالی: کفتار پیر. نیشگونت می‌گرفت، دستت را می پیچاند، کتکت می زد. عادت داشت که مرا با انبرک چوبی تریاک کشی اش بسوزاند. خیلی بودند، ما زورمان به آنها نمی رسید. اگر تو نبودی آن‌قدر مرا با چوب می زدند که بمیرم.

کانگ شون زی: آری، خیلی زیادبودند، ولی ما هم می گذاشتیم که هرغلطی دلشان می خواهد بکنند. همین لیوی آبله رو، باید گازش می‌گرفتم، باید خونش را می ریختم، امّا دست هم به او نزدم. حتی نتوانستم یک ضربه به او بزنم.

کانگ دالی: ماما، وقتی که بزرگ شدم کمکت می‌کنم که بزنیش. نمی دانم مادر خودم کیست. حالا تو مادر منی.

کانگ شون زی: آفرین پسرم. آفرین. ما همیشه پشت هم هستیم. بالاخره کاری پیدا می‌کنم و تو را به مدرسه می فرستم. (لحظه‌ای به رویا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرو می رود.) ارباب، چون که من اینجا فروخته شدم سرنوشت ما به هم گره خورده. شاید بتوانی کاری برای من دست و پا کنی! زندگی خودم مهم نیست ولی این بچه بی گناه نباید از گرسنگی بمیرد.

(وانگ شوفن داخل می شود و در همان عقب صحنه می ایستد و گوش می دهد.)

وانگ لیفا: چه کاری بلدی بکنی؟

کانگ شون زی: شست و شو، دوخت و دوز، نظافت، آشپزی، این طور کارها. من یک زن دهاتی ام، به کار سخت عادت دارم. هرکاری برایم شیرین است، جز این که مجبور شوم دوباره نقش زن یک خواجه را بازی کنم.

وانگ لیفا: دستمزد چه؟

کانگ شون زی: فقط سه وعده غذا در روز، جایی برای خوابیدن، و آن قدر که بتوانم دالی را به مدرسه بفرستم.

وانگ لیفا: خیلی خوب از امروز برایت پرس و جو می‌کنم. می دانی، هرچند ده سال* گذشته، امّا آن روز هنوز جلوی چشمم است. هنوز وقتی که فکرش را می‌کنم ناراحت می شوم.

کانگ شون زی: ولی تا کاری پیدا شود من و پسرم چه کنیم؟

وانگ لیفا: بروید به ده و دنبال پدرت بگردید.

* (و شاید هیجده سال. م.ف).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگ شون زی: پدرم؟ نمی دانم که هنوز زنده است یا مرده. اگر زنده هم باشد نمی خواهم که پیدایش کنم. مرا به خفت و خواری فروخت. دیگر پدر من نیست.

وانگ لیفا: به این ترو فرزی که نمی شود برایت کاری پیدا کرد.

وانگ شوفن (جلو می آید): اگر بلد باشد که هرکاری بکند و در عوض پول زیادی نخواهد می تواند همین جا پیش ما بماند!

وانگ لیفا: تو؟

وانگ شوفن: مگر نصف چایخانه را من نمی‌گردانم؟ این انصاف است که من و جناب لی سوّم تا حد مرگ کار کنیم؟

کانگ شون زی: ارباب، امتحانم کن. اگر خوب کار نکردم فقط یک کلمه بگو آن وقت ببین از اینجا می روم یا نه.

وانگ شوفن: خواهرجان، با من بیا.

کانگ شون زی: اینجا جایی است که فروخته شدم، ولی حالا دیگر خانهٔ تازه من است. دالی، بیا برویم.

کانگ دالی: ارباب، اگر مرا نزنید به ماما توی کارهایش کمک می‌کنم. (با کانگ شون زی و وانگ شوفن بیرون می رود.)

وانگ لیفا: بفرما! دوتا دهان دیگر برای غذا خوردن باز شد ــ به همین آسانی! از شر خواجه ها رها شدی ولی خانوادهٔ خواجه ها به سرت خراب می شوند.

لی سوّم (با لیوی آبله رو به داخل می آید و مانع او می شود): برو بیرون دیگر.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(دوباره خودش بیرون می رود.)

وانگ لیفا: می روی بیرون یا می مانی که دوتا کشیده عالی نوش جان کنی؟

لیوی آبله رو: مگر نگفتم که منتظر دو تا از دوستانم هستم؟

وانگ لیفا: تو! چند دفعه باید بگویم تا حالیت شود؟

لیوی آبله رو: غیر از این چه کاری می توانم بکنم؟ زندگی ما دونفر با هم فرق دارد. تو همیشه این چایخانه را می‌گردانی، من هم همیشه سرم به بازی خودم گرم است ــ همیشه تا روزی که بمیرم.
(لین کهنه کار و چن کهنه کار وارد می شوند. صورتشان غرق در لبخند است.)

لیوی آبله رو (به آنان برادر بزرگ خطاب می‌کند هر چند از او کوچکترند): برادر بزرگم لین! برادر بزرگم چن! (متوجه مخالفت وانگ می شود و زود به التماس می افتد). ارباب وانگ، الان که کسی اینجا نیست. اجازه بده ــ قول می دهم که تکرار نشود.

وانگ لیفا: می دانی که دخترک هنوز اینجاست. (به عقب صحنه اشاره می‌کند.)

لیوی آبله رو: بی خیال، دوباره که شروع نمی‌کند. اگر هم کرد این آقایان به من کمک می‌کنند.

وانگ لیفا: تو...! هوم! (از عقب صحنه خارج می شود.)

لیوی آبله رو: بفرمائید بنشینید. خوب چه خیالی دارید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لین کهنه کار: تو به او بگو جناب دوّم.

چن کهنه کار: خودت بگو، برادر ارشد.

لیوی آبله رو: چه فرق می‌کند که کدامتان بگوئید؟

چن کهنه کار: تو بگو ــ تو برادر ارشدی.

لین کهنه کار: خوب... ببین... ما دوتا برادرهای قسم خورده ایم.

چن کهنه کار: درست است. برادران قسم خورده. مثل یک روح در دو بدن.

لین کهنه کار: این برادر من یک خرده دلار نقره دارد.

لیوی آبله رو: دلار نقره!

چن کهنه کار: برادر ارشدم لین هم یک خرده دلار نقره دارد.

لیوی آبله رو: جمعاً چقدر دارید؟ یک رقمی بگوئید.

لین کهنه کار: خوب، هنوز نمی توانیم بگوئیم که چقدر است. هان؟

چن کهنه کار: اگر بتوانی کاری را که می خواهیم بکنی، آن وقت می فهمی که چقدرداریم.

لیوی آبله رو: وقتی که پای دلار نقره به میان بیاید هرکاری از من ساخته است.

لین کهنه کار و چن کهنه کار: راستی؟

لیوی آبله رو: بله، راستی. اگرنه بایداز بوزینه هم احمق تر باشم.

لین کهنه کار: پس... تو به او بگو جناب دوّم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چن کهنه کار: نه، تو بگو برادر ارشد.

لین کهنه کار: خیلی خوب، می بینی که ما دونفریم، نه؟

لیوی آبله رو: آهان.

چن کهنه کار: مثل یک روح در دو بدن؟

لیوی آبله رو: آهان.

لین کهنه کار: هیچ کس این دوستی بین ما دونفر را مسخره نمی‌کند. می‌کند؟

لیوی آبله رو: دوستی؟ نه، دوستی را هیچ کس مسخره نمی‌کند.

چن کهنه کار: خوب پس دوستی بین سه نفر را هم کسی مسخره نمی‌کند. می‌کند؟

لیوی آبله رو: سه نفر؟ نفر سوّم کدام است؟

لین کهنه کار: عروس ما.

لیوی آبله رو: هان؟ آهان. آهان! حالا فهمیدم. ولی ترتیب دادنش سخت است، تا حالا چنین کاری نکرده‌ام. فکرش را بکنید! همیشه دو نفر خوشبخت با هم ازدواج می‌کنند، کسی تا به حال نشنیده که سه نفر خوشبخت با هم ازدواج کنند.

لین کهنه کار: پس ترتیب دادنش سخت است؟

لیوی آبله رو: خیلی سخت است.

لین کهنه کار (به چن کهنه کار): خوب، چه کار کنیم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چن کهنه کار: شاید بهتر باشد که از خیرش بگذریم.

لین کهنه کار: از خیرش بگذریم؟ ابداً! بعد از این همه سال که توی ارتش بودیم، حالا به هرکداممان یک نصفه زن هم نرسد؟ حرامزاده!

لیوی آبله‌رو: اگر نمی توانید که از خیرش بگذرید، پس باید بیشتر از اینها فکرمان را به کار بیندازیم. بگوئید ببینم، دقیقاً چقدر دلارنقره دارید؟

(وانگ لیفا و «تسوی جیوفنگ» به آرامی در عقب صحنه ظاهر می شوند. لیوی آبله‌رو و آن دو نفر سرباز فراری خاموش می شوند.)

وانگ لیفا: آقای تسوی، اگر جناب چین دوّم دیروز برایتان دعوتنامه فرستاده، چرا به آنجا نمی روید؟ آدم درس خوانده‌ای مثل شما ــ که از ستاره‌شناسی گرفته تا جغرافی همه چیز را می داند ــ و عضو سابق هیات مقننه بوده که نباید اینجا زندگی کند و هرروز سرودهای مذهبی بخواند. چرا وارد معرکه نمی شوید؟ با استعدادی که دارید باید درخدمت دولت باشید. امثال ما مردم عامی فقط وقتی می توانند یک زندگی عادی داشته باشند که آدمهای درستی مثل شما سرکار باشند.

تسوی جیوفنگ: از خودم خجالت می‌کشم. خجالت. عضو چنان هیات مقننه‌ای بودن خودش گناه است. آخر انقلاب چه کرده؟ ما خودمان و مردم را فریب داده‌ایم ــ فقط همین. ای! تنها کاری که فعلاً از دست من برمی آید تزکیه نفس و توبه از گناهان گذشته است.

وانگ لیفا: ولی به جناب چین دوّم نگاه کنید. به غیر از یک کارخانه چند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تا بانک خصوصی هم باز کرده.

تسوی جیوفنگ: کارخانه ساختن و بانک باز کردن که نشد کار. مرتب شعار می دهد که «نجات کشور درصنعتی شدن است»، امّا خودمانیم، دارد کی را نجات می دهد؟ خودش را! روز به روز ثروتمندتر می شود. به خیال خودش سرمایه گذاری صنعتی می‌کند، هان؟ هوم! اگر خارجی ها بخواهند می توانند فقط دستشان را تکان بدهند تا زیر پایش جارو بشود ــ آن وقت او هم باید دستش را تکان بدهد و برای همیشه از کارخانه اش خداحافظی کند.

وانگ لیفا: این حرفها را نزنید! هنوز باید امیدوار بود.

تسوی جیوفنگ: نمی دانم. اصلاً نمی دانم. با این همه جنگ... یک روز مارشال وانگ به مارشال لی حمله می‌کند و روز بعدمارشال جائو به مارشال وانگ. حالا کی آنها را به جان هم انداخته؟

وانگ لیفا: بله، کی؟ کدام مادر به خطا؟

تسوی جیوفنگ: خارجی ها.

وانگ لیفا: خارجی ها! ولی آخر چطور؟

تسوی جیوفنگ: به موقع اش می بینی. روزی برسد که چین از بین برود و ما همه برده بشویم. من توی این به اصطلاح «انقلاب»مان شرکت داشته ام ــ می دانم که چه می‌گویم.

وانگ لیفا: خوب، پس چرا فکری نمی‌کنید؟ کاری نمی‌کنید؟ چرا از برده شدن مردم کشورمان جلوگیری نمی‌کنید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تسوی جیوفنگ: وقتی که جوان بودم فکر می‌کردم که باید ملتمان را نجات بدهم. واقعاً این طور فکر می‌کردم. ولی حالا چشم و گوشم باز شده. کار چین تمام است ــ چین مرده.

وانگ لیفا: حالا که این طور است باید زنده‌اش کنیم!

تسوی جیوفنگ: لاشهٔ متعفنی را زنده کنیم؟ بی ربط است. چیزی که مرده، مرده. هر چیز زنده‌ای دیر یا زود می میرد. بگذریم، من باید به معبد «رحمت جاویدان» بروم. اگر جناب چین دوّم مجدداً کسی را به دنبال من فرستاد از قول من بگوئید که این روزها فقط سرودهای مذهبی می خوانم و کار دیگری نمی توانم بکنم. (خارج می شود.)

(سونگ ان زی و اوسیانگ زی دوباره وارد می شوند.)

وانگ لیفا: آقایان، خبر تازه‌ای شده؟

(هیچ یک به او جواب نمی دهد. نزدیک در ورودی می نشینند و لیوی آبله رو و سربازان فراری را می پایند.)

(لیوی آبله رو درمانده به میز نگاه می‌کند.)

(چن کهنه کار و لین کهنه کار نیز درمانده به یکدیگر می نگرند بدون آن که چیزی بگویند.)

(چند لحظه سکوت مطلق همه جا را فرا می‌گیرد.)

چن کهنه کار: برادر ارشدم، وقت رفتن است؟

لین کهنه کار: بله، برویم.

سونگ ان زی: حالا چرا این قدر با عجله؟ (برمی خیزد و سد راهشان می شود.)

چن کهنه کار: مگر چه کار کرده‌ایم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اوسیانگ زی (برمی خیزد): مگر چه کار کرده اید؟
(هر چهار نفر به یکدیگر چشم می دوزند.)

سونگ ان زی: باید خیلی آرام همراه ما بیائید.

لین کهنه کار: کجا بیائیم؟

اوسیانگ زی: هردوتایتان از سربازخانه فرار کرده اید. درست است؟ چند دلار نقره جمع کرده اید و می خواهید یک جایی توی پکن قایم بشوید. درست است؟ اگر پول داشته باشید، قایم می شوید. اگر هم بی پول باشید می افتید به دزدی. درست است؟

چن کهنه کار: به تو هیچ مربوط نیست. از پس هشت تا مثل تو هم برمی آیم.
(مشتش را بالا می برد.)

سونگ ان زی: تو؟ شرط می بندم که اسلحه هایتان را هم فروخته اید. مگر نه؟ آدمی که اسلحه ندارد از پس آدم مسلح برنمی آید. مگر نه؟ (از روی قبا سلاح کمری اش را نوازش می‌کند.) گمان کنم که این منم که از پسِ هشت تا مثل تو برمی آید.

لین کهنه کار: برادرها، این کارها برای چیست؟ ما همه برادریم.

اوسیانگ زی: درست است! پس بنشینیم و حرف بزنیم. خوب، حالا بین زندگی و آن دلارهای نقره‌تان یکی را انتخاب کنید.

چن کهنه کار: برای این شندرقاز پول خیلی زحمت کشیده‌ایم. برای هرکسی که پول می داده جنگیده‌ایم. خدا می داند چند بار.

سونگ ان زی: ولی می دانی که مجازات فرار کردن ازارتش چیست،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی دانی؟

لین کهنه کار: بیائیددربارهٔ این موضوع حرف بزنیم. ها؟ مگر همین الان قبول نکردید که همه برادریم؟

او سیانگ زی: حالا مثل خودمان حرف می زنی ــ خوب، بنال ببینم!

وانگ لیفا (جلوی در ایستاده است): آقایان، جوخه اعدام دارد می آید.

چن کهنه کار و لین کهنه کار: آه! (ترسیده و پریشانند. می خواهند که به سمت عقب بدوند.)

سونگ ان زی: سرجایتان بمانید. حرفم را قبول کنید. اگر نصف دلارهای نقره‌تان را بدهید لو نمی روید. ما با شما رفیقیم.

لین کهنه کاروچن کهنه کار: باشد... رفقا.

(جوخه اعدام وارد می شود. در جلو، دو نفر شمشیردار تفنگهایشان را برشانه حمایل کرده‌اند. شمشیرها در پارچه قرمزرنگی پوشیده شده است. در وسط جوخه، پرچمدار حامل فرمان اعدام قرار گرفته است و بعد از او چهارنفر سرباز با سرنیزه‌های سرخ و سیاه. افسر جوخه فرمان ایست می دهد.)

اوسیانگ زی (مثل سونگ ان زی، لین کهنه کار و چن کهنه کار خبردار می ایستد، ورقه هویت خود را از کلاهش در می آورد و به افسر جوخه اعدام تسلیم می‌کند): جناب فرمانده، همین الساعه مشغول استنطاق از یک فراری بودیم.

افسر جوخه اعدام: خودش است، هان؟ (به لیوی آبله رو اشاره می‌کند.)

او سیانگ زی (لیوی آبله رو را نشان می دهد): بله قربان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افسر جوخه اعدام: توقیفش کنید!

لیوی آبله رو(به التماس افتاده است): قربان! من نه! من فراری نیستم.

افسر جوخه اعدام: توقیفش کنید!

(جوخه اعدام لیوی آبله رو را باخود بیرون می برد.)

اوسیانگ زی (خطاب به سونگ ان زی): برویم تو چند تا دانشجو دستگیر کنیم.

سونگ ان زی: برویم.

(به شتاب به طرف عقب صحنه می روند.)

(پرده)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش پرده سوّم

وقتی شاخه ها
خمیده می شود،
یعنی که درخت
دارد پیر می شود.
امّا می دانید؟
پشت پیرمرد
از زور غصه
از فشار غم
یکهو شده خم.
سخت است زندگی
دیگر برای من.
ارباب وانگ پیر
— رفیق قدیم —
درست مثل من.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقیرتر از پیش
او شده حالا.
یک چند سالی است که
پوشیده به تن
کت نخ‌نما.

هشت سال تمام
این ژاپنی ها
توی شهر پکن
روی غرور چین
چین قدیمی
چکمه کوبیدند.

هشت سال تمام
مردم در عذاب
دو راه پیش پا
بیشتر نداشتند:
زنده بمانند
غصّه بخورند،
یا که بمیرند
خفّت نبینند.

امّا سرانجام
پیاده نظام
ــ گروهان هشت ــ
قلب مردم را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از شادی پر کرد.
ژاپنی ها را
آن بی رحم ها را
از کشور در کرد.

مردم با امید
به ستاره ها
به ماه زیبا
می‌کردند نگاه.
پیروزی ما
خبر می داد از
بهروزی ما.

هووم!
حالا همه جا
توی هر کاری
کوئومینتانگی ها
بسته اند از پشت
دست ژاپنی.
وانگ پیر ما
توی دردسر
افتاده امّا.
از عمر من و
از عمر ارباب
چیز زیادی
نمانده باقی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وضع چایخانه
کساد و بی ریخت.
وضع مملکت
بهتر از آن نیست.
با وجود این
کله گنده‌ها
وضعشان بد نیست
جیبشان پر از
پول خارجی است.

(خارج می شود)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرده سوّم

شخصیت‌ها: وانگ داشوان، مینگ آشپز، یوهوجای، جو سیوهوا، زو فویوان، پسر سونگ ان‌زی، وانگ سیائوهوا، وی فوسی، پسر اوسیانگ زی، کانگ شون‌زی، فانگ ششم، جناب چانگ چهارم، دینگ بائو، چه دانگ دانگ، چین جونگ‌یی، وانگ لیفا، عمه پانگ چهارم، دختر سین‌یان، دو نفر مشتری، چون میه، فرمانده شن، پسر لیوی آبله رو، یانگ کهنه کار، چهار نفر پلیس ویژهٔ کوئومینتانگ، مأمور اداره برق، پسر اردزی، پسر تانگ فالگیر، سیه یونگ ژن.

زمان: دورهٔ بعد از شکست ژاپنی هاست،* هنگامی که ماموران ویژه کوئومینتانگ و سربازان آمریکایی برچین حکومت می‌کنند. صبح زود یک روز پائیزی است.

* ژاپن در ۱۹۴۵ چین را تخلیه کرد. بنابر این باید تقریباً سی سال از پرده دوّم گذشته باشد.م.ف)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مکان: چایخانه یوتای.

صحنه: چایخانه یوتای آب و رنگ پرده دوّم را ندارد. صندلیهای حصیری را برداشته و به جای آنها چهار پایه‌های بلند و نیمکت گذاشته‌اند. همه‌چیز، از خود ساختمان گرفته تا وسایل آن، کهنه و فرسوده شده است. تنها چیزی که چشم را متوجه خود می‌کند تابلو «بحث سیاسی ممنوع» است که از گذشته بیشتر و حتی بزرگتر شده است. اعلان جدیدی بر در و دیوار نظر را جلب می‌کند: «وجه را قبلاً بپردازید.»

(اوّل صبح است. هنوز تختهٔ پنجره‌ها را برنداشته‌اند. پسر وانگ لیفا، وانگ داشوان، به‌تنهایی و با ناراحتی چایخانه را مرتب می‌کند.)
(همسر وانگ داشوان، جوسیوهوا، به همراه دخترش وانگ سیائوهوا، در حال صحبت کردن از عقب صحنه ظاهر می‌شوند.)

وانگ سیائوهوا: ماما، برای ناهار رشته فرنگی درست می‌کنی؟ خیلی وقت است که این غذا را نخورده‌ام.

جوسیوهوا: می دانم عزیزم، ولی نمی‌توانیم آرد پیدا کنیم. اگرهم اتفاقاً آرد داشته باشند، پولش را نداریم. ای!

وانگ سیائوهوا: شاید شانس بیاوریم و هم آرد داشته باشند و هم ما پولش را داشته باشیم.

جوسیوهوا: ای کاش این‌طور بود امّا به این آسانی نیست. حالا دیگر وقت مدرسه است سیائوهوا. مواظب آن آمریکایی های مست جیب سوار باش.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ داشوان: سیائوهوا، یک دقیقه صبر کن.

وانگ سیائوهوا: چه می‌گویی پاپا؟

وانگ داشوان: دیشب...

جوسیوهوا: قبلاً به او سپرده‌ام. می فهمد.

وانگ داشوان: نباید به هیچ کس بگویی که عمو دالی اینجا بوده. اگر بفهمند همهٔ ما را می‌کشند. می فهمی؟

وانگ سیائوهوا: اگر مرا بکشند هم حرفی نمی زنم. هرکی از من بپرسد که عمودالی برگشته یا نه، می‌گویم از وقتی که از پیش ما رفته، هیچ خبری از اونداریم.

(کانگ شون‌زی از عقب صحنه وارد می شود. کمی خمیده شده است اما هنوز قوی به نظر می رسد. به محض وارد شدن وانگ سیائوهوا را صدا می زند.)

کانگ شون زی: سیائوهوا، سیائوهوا. هنوز نرفته ای؟

وانگ سیائوهوا: ننه کانگ، چه شده؟

کانگ شون زی: عزیزم، سیائوهوا، ننه می خواهد که تو را یک دفعه دیگر ببیند. (موهایش را نوازش می‌کند.) چه قشنگ شده‌ای. ولی اگر می توانستی بیشتر غذا بخوری از این هم قشنگتر می شدی.

جوسیوهوا: عمه جان، می خواهی بروی، نه؟

کانگ شون‌زی: بله. دارم می روم. یک نان‌خور هم که کمتر، بهتر. من دالی را بزرگ کرده‌ام. وقتی که می خواهد من بروم، چطور

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می توانم بگویم نه؟ یادتان است؟ روز اوّلی که آمدیم اینجا دالی از سیائوهوا هم کوچکتر بود.

وانگ سیائوهوا: ولی عمو دالی حالا از هیچ چیزی نمی ترسد. زورش هم زیاد است.

کانگ شون زی: بله، درست می‌گویی! با وجود این که به اندازه دود کردن یک پیپ هم اینجا نماند ولی همین‌قدر که دیدمش انگار جوانتر شدم. توی این دنیاهیچ چیزی ندارم، ولی وقتی او را می بینم مثل این می ماند که همه چیز دارم، رنج کشیدن و کارهای سخت کردن برایم شیرین می شود. با آن دستهای بزرگ و پاهای قوی اش ــ حسابی یک پهلوان شده.

وانگ سیائوهوا: من هم با تو می آیم ننه جان.

کانگ شون زی: سیائوهوا، اگر دختر خوبی باشی و به مدرسه بروی، قول می دهم که برگردم و ببینمت.

وانگ داشوان: سیائوهوا، وقت مدرسه رفتن است. نمی خواهی که دیر برسی، می خواهی؟

وانگ سیائوهوا: ننه جان خواهش می‌کنم نرو تا من از مدرسه برگردم.

کانگ شون زی: ای! ای! بهتر است که بروی عزیزم.

(وانگ سیائوهوا خارج می شود.)

وانگ داشوان: عمه جان، پدرم از تو خواسته که از اینجا بروی؟

کانگ شون زی: هنوز هیچ تصمیمی نگرفته. ولی اگر مردم بفهمند که دالی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینجا بوده، و بعد من یک مرتبه ازاینجا بروم، می ترسم که به شما مظنون بشوند. مگر این روزها بگیر بگیر نیست؟ دلم نمی خواهد کاری کنم که به شما صدمه بخورد.

جوسیوهوا: عمه جان، باید مواظب خودتان باشید. از اینجا رفتن یعنی یک زندگی تازه. مگر مشتریهای ما همیشه در گوشی به هم نمی‌گویند: اگر می خواهی زندگی کنی برو به «تپه های غربی»؟ پیاده نظام هشتم مردم گراها آنجا مستقر شده.

وانگ داشوان: حقیقت دارد.

کانگ شون‌زی: خواهر سیوهوا، بیا، بدم نمی آید که باز هم راجع به این چیزها حرف بزنیم. وقتی می دانم که شما ممکن است توی زحمت بیفتید، مگر می توانم فقط به فکر خودم باشم؟ و امّا تو، داشوان... خوب است که تو هم به این موضوع یک خرده فکر کنی. (با جوسیوهوا از عقب صحنه خارج می شود.)

(دینگ بائو وارد می شود.)

دینگ بائو: هی! ارباب، من آمده ام!

وانگ داشوان: هان؟ تو کی هستی؟

دینگ بائو: دینگ بائو کوچک. پسر لیوی آبله رو مرا فرستاده. گفت که ارباب پیر اینجا خواسته که برایش یک مهماندار زن پیدا کند.

وانگ داشوان: به دور و برت نگاه کن، دختر خانم. چایخانه درب و داغانی مثل اینجا مهماندار زن می‌خواهد چه کند؟ انگار که پدر پیر من از زور درماندگی دست به هرکار احمقانه ای می زند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

(وانگ لیفا آهسته وارد می شود. هنوز سر پا به نظر می رسد ولی لباسهایش خیلی ژنده است.)

وانگ لیفا: نمی دانم چرا پسر بزرگم عادت دارد که پشت سر من حرف بزند. کی از زور درماندگی به هرکار احمقانه ای دست می زند؟ برو آن تخته ها را از پشت پنجره بردار. خیلی وقت پیش باید باز می‌کردیم.

(وانگ داشوان می رود که تخته های پشت پنجره را بردارد.)

دینگ بائو: ارباب پیر، حالتان خوب است؟

وانگ لیفا: اووم. هنوز می توانم بنشینم و ته سه تا کاسه بزرگ رشته فرنگی و سُس گوشت را بالا بیاورم. حیف که پیدا نمی شود. خوب، دختر خانم، به گمانم هنوز بیست سالت هم نشده باشد.

دینگ بائو: هفده سالم است.

وانگ لیفا: فقط هفده سال، هان؟

دینگ بائو: فقط هفده سال. مادرم بیوه بود. او مرا بزرگ کرد. وقتی که جنگ تمام شد دولت ادعا کرد که خانه کوچکی که از پدرم به ما رسیده بود ملک غصبی است. آن‌وقت خانه را از ما گرفتند. مادرم از زور غصه دق کرد و مرد. حالا من باید کار کنم و مهماندار مشتری خرکن بشوم. من هنوز نمی دانم که «ملک غصبی» یعنی چه. شما می دانید؟

وانگ لیفا: دختر خانم، باید مواظب حرفهایی که می زنی باشی. یک کلمهٔ ناجور می تواند هر چیزی را «ملک غصبی» کند. آن پشت را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نگاه کن. سابقاً آنجا انبار جناب چین دوّم بود. زدو با یک نفر به غلط درگیر شد. گفتند که آنجا ملک غصبی است و همه چیزش را گرفتند. معنی «ملک غصبی» همین است.
(وانگ داشوان وارد می شود.)

دینگ بائو: حق با شماست ارباب پیر. من هم مثل یک ملک غصبی ام. باید خدمت کسی را بکنم که قدرت و نفوذ داشته باشد. حرامزاده! فقط هفده سالم است، ولی بیشتر وقتها می‌گویم ای کاش زنده نبودم. حداقل جسدم مال خودم بود. با این کارها ــ کم کم دارم فاسد می شوم.

وانگ داشوان: پاپا، واقعاً می خواهی که یک مهماندار زن استخدام کنی؟

وانگ لیفا: خوب، من و پسر لیوی آبله رو تقریباً راجع به این موضوع با هم حرف زدیم. همیشه توی خط بهتر کردن چیزها بوده‌ام ــ توی خط اصلاحات. وقتی می بینم که چقدر اوضاعمان کساد است، خوب نگران می شوم.

وانگ داشوان: نگرانی؟ خوب من هم نگرانم. ولی مثل این که یادت رفته چایخانه یوتای اعتبار و آبروی چندین ساله دارد. آخر درست است که با استخدام یک مهماندار خوش بر و رو، آبروی قدیمی چنین جایی را که بیشتر از شصت سال دایر بوده از بین ببری؟

دینگ بائو: آبروی قدیمی؟ هرقدر که چیزی قدیمی تر باشد بی ارزشتر است. قبول نداری؟ اگر من به جای هفده‌سال بیست و هشت سالم بود حتی اگر اسمم «دینگ بائوی کوچک ملوس» یا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«دینگ بائوی مامانی» هم بود کسی حاضر نمی شد دو بار نگاهم کند.

(دو نفر مشتری وارد می شوند.)

وانگ لیفا: امروز زود بیرون زده اید آقایان. چای خودتان را آورده اید؟ پسرجان یک کتری آب بیاور. (وانگ داشوان خارج می شود.) آقایان واقعاً شرمنده ام ولی باید پولش را پیش بدهید.

مشتری اوّل: تا حالا چنین چیزی نشنیده ام.

وانگ لیفا: خیلی سال است که اینجا را می‌گردانم. هیچ وقت از این خبرها نبود. ولی یقین خودتان می دانید: قیمت چای و ذغال لحظه به لحظه بالا می رود. فقط چای را بگیریم، ممکن است که توی همین مدتی که اینجا تشریف دارید قیمتش از این که هست باز هم بالا تر برود. از اینها گذشته، فکر نمی‌کنید که اگر پول را قبلاً بدهید دردسرش کمتر است؟

مشتری دوّم: از من می پرسی می‌گویم اصلاً اگر از خیرش بگذریم دردسرش کمتر است (با مشتری اوّل از در بیرون می رود.)

وانگ داشوان: (کتری به دست وارد می شود): هان؟ رفتند؟

وانگ لیفا: حالا می فهمی چرا نگرانم؟

دینگ بائو: اگر من می رفتم جلو و با چرب زبانی می‌گفتم «به به، بفرمائید تو شیطانکها!»، آن وقت حتماً یک دلار نقره اینجا خرج می‌کردند.

وانگ لیفا: تو پسرجان ــ تو مثل قاطر کلّه شقی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ داشوان (کتری را به زمین می‌گذارد): دیگر کاسه صبرم لبریز شده. می روم یک خرده راه بروم. نمی توانم اینجا بایستم.

وانگ لیفا: نمی توانی بایستی؟ خوب، من هم نمی توانم بایستم.

(پسر لیوی آبله رو وارد می شود. لباسهای غربی پوشیده است و کیفی به زیر بغل دارد.)

پسر لیوی آبله رو: دینگ بائوی کوچک. پس آمدی اینجا، هان؟

دینگ بائو: تو گفتی که بیایم، می شد که نیایم؟

پسر لیوی آبله رو: ارباب وانگ، نظرت راجع به این شیرینکی که برایت پیدا کرده‌ام چیست؟ قیافه، سن، سر و وضع، تجربه ــ از همه نظر برجسته است.

وانگ لیفا: حقوق نمی خواهد؟

پسر لیوی آبله رو: گوش کن رفیق پیر، نبایدنگران هیچ چیز باشی. بگذار به عهده من. من و دینگ بائوی کوچک نقشهٔ همه چیز را کشیده‌ایم، مگر نه؟

دینگ بائو: اگر نقشه های تو نبود با این همه حق کشی چه کار می‌کردیم؟

پسر لیوی آبله رو: حق کشی؟ بله، حق با تو است. همین جا بود که پدرم را دستگیر کردند. اگرباور نمی‌کنی از ارباب وانگ بپرس. درست می‌گویم ارباب وانگ؟

وانگ لیفا: با چشمهای خودم دیدم.

پسر لیوی آبله رو: دیدی، دینگ بائو، دیدی که بی خودی حرف نمی زنم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفتند و سرش را قطع کردند، همان‌جا توی خیابان. «کُرپ!» بعد، از شمشیرشان خون می‌چکید. درست است ارباب وانگ؟

وانگ لیفا: صدایش را شنیدم.

پسر لیوی آبله‌رو: پس من شوخی نمی‌کردم، می‌کردم دینگ بائو؟ ولی پدر من واقعاً ارزشی نداشت. هیچ‌وقت واقعاً به جایی نرسید. حالا نوبت من است که خودم را نشان بدهم. می‌خواهم کارهای بزرگ بکنم. (کیفش را باز می‌کند و دفترچه نقشه‌هایش را بیرون می‌آورد.) بگیر، دینگ بائو، نقشه‌هایم را تماشا کن.

دینگ بائو: من وقت ندارم. فکر می‌کنم بهتر است که به خانه بروم و استراحت کنم. فردا باید برای کار آماده باشم.

وانگ لیفا: دینگ بائو، من باید به این موضوع فکر کنم.

پسر لیوی آبله‌رو: ارباب وانگ، من قبلاً به جای تو فکرش را کرده‌ام. اگر باور نمی‌کنی صبر کن تا ببینی. فردا صبح که دینگ بائوی کوچک دم در بایستد و آن‌طور که بلد است خرشان کند و بکشدشان تو، تا بیایی بفهمی چه شده می‌بینی که چایخانه‌ات پر از مشتری است. دینگ بائو، بدنیست که نقشهٔ مرابدانی—تو هم توی آن نقش داری.

دینگ بائو: هوم! ای کاش که نداشتم.

پسر لیوی آبله‌رو: سر در نمی‌آورم دینگ بائو، خیلی ساز مخالف می‌زنی. گوش بده...

(مأمور اداره برق وارد می‌شود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مامور برق: ارباب، قبض برق.

وانگ لیفا: قبض برق؟ چند ماه است که پس افتاده؟

مامور برق: سه ماه.

وانگ لیفا: سه ماه دیگر که صبر کنی درست می شود نصف سال. تازه آن موقع هم پول پرداختنش را ندارم.

مامور برق: هی، زرنگی زیادی هم خوب چیزی نیست!

پسر لیوی آبله رو: تو بمیری جدّی می‌گوید. اینجا زیرنظر فرمانده‌شن اداره می شود. حتماً می دانی که فرمانده‌شن کیست: عضو کمیته امور شهری حزب کوئومینتانگ وفرمانده قرارگاه مرکزی پلیس ویژه. تو می خواهی از چنین آدمی پول برق وصول کنی، هان؟ حرف بزن!

مأمور برق: پرت و پلا نگو. البته که نه. باید ببخشید. فکر می‌کنم که عوضی آمده ام. (خارج می شود.)

پسر لیوی آبله رو: خوب، دیدی ارباب وانگ؟ دیدی چطور از پسش برآمدم؟ کلک های قرن نوزدهمی تو دیگر به درد نمی خورد.

وانگ لیفا: حق با تو است. برای همین است که می‌گوئیم آدم باید همیشه چیز یاد بگیرد. وقتش رسیده که من جداً شروع کنم به چیز خواندن.

پسرلیوی آبله رو: شک نکن که وقتش است!

(پسر تانگ فالگیر وارد می شود. قبای ابریشمی آستردار به تن و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کفشهای ساتن به پا دارد.)

پسر لیوی آبله رو: ای! بچهٔ بابام نیستم اگر این پسر تانگ فالگیر نباشد.

پسر تانگ فالگیر: ای! حرامزاده‌ام اگر این پسر لیوی آبله رو نباشد. بیا، بگذار بابابزرگ نگاهت کند. (سراپای او را برانداز می‌کند.) ناقلا. توی آن لباسهای غربی از عقب سر عین خارجیها شده‌ای، از خارجیها هم خارجی‌تر. ارباب پیر، ستاره‌ها را دیده‌ام، صورت فلکی «زی‌وی» خیلی درخشان شده. شک ندارم که «پسر آسمانی» جدیدی به همین زودی‌ها ظهور می‌کند. آن وقت می‌بینی که چطور من و پسر لیوی آبله رو و خانم...

پسر لیوی آبله رو: دینگ بائوی کوچک ــ همه مردم شهر او را می شناسند.

پسر تانگ فالگیر: ... و خانم دینگ بائوی کوچک از نو متولد می شویم. باهوش، زیبا، دلفریب، جسور ــ بالاخره استعدادهایمان را نشان می‌دهیم. ارباب پیر، صورتت را از این طرف کن. حالا بگذار ببینم... خوب. خوب. چهرهٔ امیدوار کننده‌ای داری. هنوز یک کمی خوش‌اقبالی توی لاشهٔ پیرت باقی مانده. خوب، حالا چطور است که یک پیاله چای به من بدهی؟

وانگ لیفا: پسر تانگ فالگیر!

پسر تانگ فالگیر: من دیگر فالگیر نیستم. حالا لقب دارم: «منجم درباری».

پسر لیوی آبله رو: بگو ببینم، کی تو را «منجم درباری» کرده؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر تانگ فالگیر: بزودی می فهمی.

وانگ لیفا: جناب منجم درباری، پدرت یک عمرتوی این چایخانه چای مجانی خورد، ولی اجازه بدهید به عرض برسانم که قرار نیست چنان حقّی موروثی هم باشد.

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، وقتی که ردای رسمی منجمی دربار را روی شانه هایم ببینی از این حرف خودت پشیمان می شوی. صبر کن تا ببینی.

پسر لیوی آبله رو: پسر تانگ، بعداً با دینگ بائو می رویم قهوه می خوریم ولی قبل از این که برویم با تو کاری داشتم. چه می‌گویی؟

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، فراموش نکن که اگر امروز یک فنجان چای منجم درباری را مهمان کنی فردا توی دادگاه ولایت برایت کاری می‌کند. چه خیالی داری، پسر لیو؟

پسر لیوی آبله رو: همین الان داشتم به دینگ بائوی کوچک می‌گفتم که نقشهٔ خوبی توی کله دارم.

پسر تانگ فالگیر: چه بهتر ازاین؟ سراپا گوش ام.

پسر لیوی آبله رو: می خواهم یک «تلاست» راه بیندازم. شاید نفهمی یعنی چه، چون یک لغت آمریکایی است. توی پکن می‌گویند «بائو یوانر» ــ می فهمی؟ جایی است که هرجور کاری که بگویی قبول می‌کند.

پسر تانگ فالگیر: معلوم است که می فهمم. یعنی می خواهی تمام دخترهای پکن را دور خودت جمع کنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر لیوی آبله رو: زنده باد. خیلی زبلی. تو هم گوش کن دینگ بائو— تو هم توی این کار سهم داری. حتی ارباب وانگ هم سهم دارد.

وانگ لیفا: من دارم گوش می دهم.

پسر لیوی آبله رو: می خواهم که تمام رقاصه ها، فاحشه های رسمی و غیررسمی، دخترهای همه فن حریف و مهماندارهای زن آنچنانی را جمع کنم و یک «تلاست» بزرگ راه بیندازم.

پسر تانگ فالگیر (چشمهایش را بسته است و گویی فکر می‌کند): از همه جا خاطرجمع شده ای؟

پسر لیوی آبله رو: خاطرجمع! فرمانده‌شن می‌شود رئیس هیأت مدیره و من هم می شوم مدیرکل.

پسر تانگ فالگیر: پس من چه؟

پسر لیوی آبله رو: اگر عرضه این را داشته باشی که یک اسم درست و حسابی برای خودت دست و پا کنی،تو را هم می‌کنم مشاور کل.

پسر تانگ فالگیر: از این دلارهای بی ارزش دولتی که به من نمی دهید، می دهید؟

پسر لیوی آبله رو: اصلاً! کاغذ پاره چینی اصلاً! دلار آمریکایی. هرماه!

پسر تانگ فالگیر: خوب، خوب، ادامه بده!

پسر لیوی آبله رو: چهار تا بخش اصلی داریم: بخش معاملات، بخش حمل و نقل، بخش آموزش و بخش خدمات. اگر کسی بخواهد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دختری بخرد یا بفروشد، اگر قرار است که جنس از «شانگهای» به «تیان جین» بفرستند یا از «هنکو» به «چونگ چینگ»، اگرقراراست، که دختر همه‌فن حریف تربیت بشود یا مهماندار مشتری خر کن، به سربازهای آمریکایی خدمت کنیم یا به مقامات دولتی خودمان، خلاصه شرکت ما هرکاری را که فکرش را بکنید انجام می دهد. رضایت شما تضمین می شود! این شعار چطور است؟

پسر تانگ فالگیر: عالی است! عالی است! تا جایی که به فوت و فن مدیریت مربوط می شود رعایت همهٔ اصول شده؛ از همه بهتر این که احتیاجات سربازهای آمریکایی برطرف می شود، و تازه دولت هم نفع می برد.

پسر لیوی آبله‌رو: کاملاً درست است. خوب حالا باید به فکر یک اسم تر و تمیز برای شرکتمان باشی. یک اسم شاعرانه، مثلاً «ابروان برگ بیدی، چشمان بادامی، لبان آلبالویی» ــ یک چیز واقعاً قشنگ.

پسر تانگ فالگیر: اووم. «تلاست» ــ توه ــ لا ــ سی. به زبان چینی می شود «فشار دهید ــ بکشید ــ پاره کنید» ــ اصلاً قشنگ نیست. به داخل فشارشان دهید، بکشیدشان تو، و اگر همکاری نکردند پاره‌پاره‌شان کنید. انگار می خواهیم که آنها را بدزدیم و ریزریزشان کنیم. هیچ لطفی ندارد.

پسر لیوی آبله‌رو: حق با تو است، اسم لطیفی نیست. ولی یک لغت آمریکایی است و خیلی هم رایج.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر تانگ فالگیر: من «شرکت متحدهٔ فلان و بهمان» را بیشتر می‌پسندم. خوش‌آهنگتر است. اعتبارش هم بالا می‌رود.

پسر لیوی آبله‌رو: انگار که درست می‌گویی، ولی شرکت متحدهٔ چه؟

دینگ بائو: «شرکت متحده بی‌عدالتی»، چطور است؟ خیلی با مسمّی می‌شود.

پسر لیوی آبله‌رو: جدی باش دینگ بائو. موقع چرند گفتن نیست. اگر حسابی به کار بچسبی شانس سرمهماندار شدنت زیاد است.

پسر تانگ فالگیر: این چطور است، «شرکت متحدهٔ دو شکوفه»؟ مگر دخترها مثل شکوفه نیستند، و مگر هرچه بیشتر از آنها استفاده بشود حساب بانکی ما بیشتر شکوفه نمی‌کند؟ پس — «دوشکوفه». «از تپه‌های سرسبز تا دریاهای نیلگون، همه‌جا زندگی شکوفه بر شکوفه می‌نشاند.» یک تکه از اپرای قدیمی «تپه‌های خانواده وو» است. نظرت چیست؟

پسر لیوی آبله‌رو: پسر تانگ، ممنون، هزار کرور ممنون! (باهیجان دست اورا می‌فشارد.) همین الان می‌روم که این را به فرمانده‌شن بگویم. اگر خوشش بیاید تو دیگر مشاور کل شده‌ای. (کاغذهایش را توی کیف می‌گذارد و آهنگ رفتن می‌کند.)

وانگ لیفا: یک دقیقه صبر کن ببینم. تکلیف دینگ بائو بالاخره چه شد؟

پسر لیوی آبله‌رو: نگفتم که همه چیز را به من واگذار کن؟ «تلاست» با هرجور کاری که بگویی سر و کار دارد. دینگ بائو فعلاً به‌طور آزمایشی از همین‌جا شروع می‌کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دینگ بائو: مگر قوت قهوه به ما ندادی؟

پسر لیوی آبله رو: ببین اگر پسر تانگ می رود با او برو.

پسر تانگ فالگیر: من منتظر کسی هستم. شما بروید.

پسر لیوی آبله رو: راه بیفت، دینگ بائو. برویم.

دینگ بائو: ارباب پیر، فردا می بینمت. به امید دیدار جناب منجم درباری.
(با پسر لیوی آبله رو بیرون می رود.)

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، برایم کاغذ بیاور.

وانگ لیفا: باید خوب بگردم. به نظرم هنوز از سالها پیش چند ورق مانده باشد.

پسر تانگ فالگیر: زکی!

(سه نفر مشتری وارد می شوند: «مینگ آشپز»، «زو فویوان»، و «وی فوسی». زوفویوان و وی‌فوسی کنار یکدیگر می نشینند. مینگ آشپز تنها می نشیند. وانگ لیفا هرسه را می شناسد و با سر به آنها سلام می‌کند.)

وانگ لیفا: خیلی باید ببخشید برادرها، خواهش می‌کنم وجه را قبلاً بدهید.

مینگ آشپز: عیبی ندارد برادر بزرگم.

وانگ لیفا: ای! هردفعه که می‌گویم «وجه را پیش بدهید» خجالت می‌کشم. (خود را با درست کردن چای مشغول می‌کند.)

زوفویوان: بالاخره تصمیمت را گرفتی، ارباب وانگ؟ برای سر شب نقال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می خواهی یا نه؟

وانگ لیفا: قبلاً نقال داشتم ولی فایده‌ای نداشت. فقط برق مصرف می شد و کسی هم نمی آمد.

زوفویوان: حق داری. پریروز توی «سالن هوی سیان»، می دانی، نقل می‌گفتم که چطوری سه تا جنگاور، چهار تا برادر همقسم، پنج تا مبارز، ده تا دلاور، سیزده تا قهرمان، نه تا پسرمرد و پانزده تا جوان نوک کوه ققنوس قلعهٔ راهزنها را ویران کردند، نقل می‌کردم که چطوری صد تا مرغ به تجلیل ققنوس رفتند و چطوری پای ققنوس زخم برداشت. فکر می‌کنی چند نفر آمدند که گوش کنند؟

وانگ لیفا: چندنفر؟ تو آخرین کسی هستی که می توانی این داستانها را بگویی.

زوفویوان: راست می‌گویی، ولی فقط پنج نفر آمدند. تازه از این پنج تا دو نفر هم مهمان ناخوانده بودند.

وی فوسی: ممنون هم باش، رفیق. وضعت از من خیلی بهتر است. بیشتر از یک ماه است که هیچ نقشی به من نداده اند.

زوفویوان: آخر کی گفت که بروی توی اپرای پکن؟

وی فوسی: قیافه و صدایش را داشتم. نباید می رفتم؟

زوفویوان: شاید برای این نقشی به تو نمی دهند که روی صحنه از دل و جان مایه نمی‌گذاری؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وی فوسی: از سر تا ته اپرای لعنتی را هم که بخوانی با مزدش نمی توانی چند تا نان سیاه بخری. مگر دیوانه ام که از دل و جان مایه بگذارم؟

زوفویوان: ای! فوسی، می دانی چه بلایی دارد به سرمان می آید؟ آهنگهای بازاری و اپراهای مبتذلی مثل «پنبه ریسی» نان ما را آجر کرده. به نظر من مردن یا زنده‌ماندن ما مهم نیست. درد این است که شاید در عرض چند سال، دیگر از این هنر چیزی باقی نماند و استادهای پیر ما خوار و خفیف بشوند. معروف است که می‌گویند «سنت از چیز نو شکست نمی خورد»، ولی این روزها از بس که غرق چیزهای جدید شده‌ایم دیگر سنت هایمان دارند از ریشه می پوسند.

وانگ لیفا: افسوس! (به سوی مینگ آشپز می رود.) مینگ آشپز، خیلی سال است که اینجا پیدایت نشده بود.

مینگ آشپز: نمی توانستم بیرون بیایم. توی زندان پکن آشپزی می‌کنم.

وانگ لیفا: تو! تو که قبلاً آشپز ضیافتهای بزرگ چند صد نفری بودی، حالا مجبورت کرده‌اند که نان ذرت زندانیها را بپزی؟

مینگ آشپز: مگر کار دیگری هم می شود کرد؟ این روزها تعداد زندانیها بیشتر از کسانی است که آزادند. ضیافت؟ حتی تمام ظرفهای غذاخوری خودم را هم فروخته ام.

(فانگ ششم وارد می شود. چند تا نقاشی طوماری به دست دارد.)

مینگ آشپز: جناب ششم، بیا اینجا. آن دو دست ظرف غذاخوری مرا آب کردی یا نه؟ به پولش احتیاج دارم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فانگ ششم: مینگ آشپز، بیا یکی از این نقاشی ها را به جای آنها بردار.

مینگ آشپز: هان؟ نقاشی به چه دردم می خورد؟

فانگ ششم: ولی اینها خیلی قشنگ اند، قلم «لیودای درویش» و «دونگ ژوه‌می».

مینگ آشپز: هرچه هم که خوب باشند، باز نمی توانند شکمم را سیر کنند.

فانگ ششم: صاحب این نقاشی ها موقعی که اینها را به من می داد گریه می‌کرد.

مینگ آشپز: من هم وقتی که آن ظرفها را به تو می دادم گریه کردم.

فانگ ششم: خوب می دانم که کی گریه می‌کند و کی گوشتهای عالی می لمباند. وگرنه وقتم را بی خودی تلف نمی‌کردم. یقین فکر می‌کنی که ما کاری نداریم جز این که توی خیابان پرسه بزنیم و از طبلهای کوچکمان صدا دربیاوریم؟

مینگ آشپز: جناب ششم، هرکی بالاخره یک خرده شعور را که دارد. تو که نمی خواهی سر رفیق قدیمی ات شیره بمالی؟

فانگ ششم: دو دست ظرف غذا خوری؟ چقدر می ارزند، ها؟ اگر چیزی از رفاقت سرت می شد اصلاً دیگر حرفشان را هم نمی زدی.

(«چه دانگ دانگ» وارد می شود. دو تا دلار نقره را به هم می زند.)

چه دانگ دانگ: طالب پیدا می شود؟ کسی می خواهد یک جفت دلار نقره بخرد؟ جناب منجم درباری، شما طالبید؟

(پسر تانگ فالگیر پاسخی نمی دهد.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: دانگ دانگ، خوب است که بروی جای دیگری طالب پیدا کنی. من که حتی یادم نمی آید دلار نقره چه شکلی است.

چه دانگ دانگ: پس بیا رفیق قدیمی، اقلاً یک نگاه سیری به آنها بینداز. بلیط که نمی خواهد ــ مجانی است. (سکه ها را روی میز می ریزد.)

(عمه پانگ چهارم با غلامش، «چون میه»، واردمی شود. انگشتانش غرق در انگشتر است و جامهٔ پر زرق و برق و بدریختی به تن دارد. یانگ کهنه کار، دستفروش، به دنبال او وارد می شود.)

پسر تانگ فالگیر: والاحضرت.

فانگ ششم و چه دانگ دانگ: والاحضرت.

عمه پانگ چهارم: منجم درباری تانگ.

پسر تانگ فالگیر: خدمتگزار شما، والاحضرت. (کمک می‌کند که بنشیند و برایش چای می ریزد.)

عمه پانگ چهارم (متوجه رفتن چه دانگ دانگ می شود): صبر کن، دانگ دانگ.

چه دانگ دانگ: فرمانبردارم والاحضرت.

یانگ کهنه کار (صندوقچه اش را باز می‌کند): والاحضرتا، به این نگاه کنید.

عمه پانگ چهارم: تصنیف دستفروشی ات را بخوان. خوشم می آید.

یانگ کهنه کار: با کمال میل. سوزن خیاطی، ساخت یانکی ها ــ جنسهای خرّازی، ساخت یانکی ها ــ خمیرهای دندان، ساخت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یانکی ها ــ معجون بی همتا، ساخت یانکی ها. ماتیکهای قرمز، کرم‌های صورت ــ جورابهای نایلون، بپوش ببر لذت! هرچه که می خواهی، توبقچه دارم من ــ بمب اتم امّا فقط ندارم من.

عمه پانگ چهارم (می خندد و دو جفت جوراب برمی دارد): چون میه، اینها را بگیر. دانگ دانگ، پولش را بده.

چه دانگ دانگ: والاحضرتا، پولش را من باید بدهم؟

عمه پانگ چهارم: بهرهٔ آن پولی که به تو دادم بالا رفته. چقدر به من بدهکاری؟ منجم درباری، حساب کن ببینم.

پسر تانگ فالگیر: همین الان! (دفترچه کوچکی را از جیبش بیرون می آورد.)

چه دانگ دانگ: لازم نیست که این همه زحمت بکشید. خودم با یانگ کهنه کار تصفیه حساب می‌کنم.

یانگ کهنه کار: والاحضرتا، رحم داشته باشید. می دانید که پولی به من نخواهد داد.

عمه پانگ چهارم: یانگ کهنه کار، تا وقتی که من اینجا هستم نمی تواند سرت کلاه بگذارد.

یانگ کهنه کار: معلوم است که نمی تواند. (خطاب به حاضرین) کس دیگری هست که بخواهد نگاهی بیندازد؟ (تصنیف خود را دوباره شروع می‌کند.) سوزن خیاطی، ساخت یانکی ها ــ جنسهای خرّازی...

عمه پانگ چهارم: دیگر بس است. گمشو!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یانگ کهنه کار: بچشم. سوزن یانکی دارم، نخهای یانکی دارم، اگر که بیرون نروم، حتماً بدان کله خرم. برویم دانگ دانگ (با چه دانگ دانگ بیرون می رود.)

فانگ ششم (جلو می آید): والاحضرتا، پنج تا ظرف میناکاری نفیس گیرم آمده. خیلی قدیمی و اصیل اند. خیلی هم ارزان. برای بالای محراب جان می دهند. می خواهید نگاهی به آنها بیندازید؟

عمه پانگ چهارم: از امپراتور بخواه که نگاهشان کند.

فانگ ششم: بله، البته. به همین زودی ها امپراتور به تخت می نشیند، هان؟ تبریکات مرا بپذیرید! همین الان می روم که بدهم آنها را بالای محراب آویزان کنند. اگر امپراتور را وادارکنید که بخردشان، البته سهمی هم به والاحضرت می رسد. (به طرف در می رود که خارج شود.)

مینگ آشپز: فانگ ششم، تکلیف چیزهای من چه می شود؟

فانگ ششم: هنوز آن نقاشی ها را ندیده ای. (خارج می شود.)

مینگ آشپز: برگرد اینجا. می خواهی سر آن دو دست ظرف غذاخوری به من کلک بزنی، هان؟ هنوز عقلم سرجایش است! (به دنبال او بیرون می رود.)

عمه پانگ چهارم: ارباب وانگ، مادرکانگ اینجا زندگی می‌کند، نه؟ بگو بیاید پیش ما.

پسر تانگ فالگیر: من صدایش می‌کنم. (به طرف عقب صحنه می دود.) مادر کانگ عزیز، می شود لطفاً یک دقیقه بیایی اینجا؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: موضوع چیست؟

پسر تانگ فالگیر: یک موضوع مهم درباری!
(کانگ شون زی وارد می شود.)

کانگ شون زی: چه می خواهی؟

عمه پانگ چهارم: (به سوی او می شتابد): مادر شوهر پیر عزیزم! من زن نوهٔ چهارم شما هستم. آمدم که شما را ببینم. خواهش می‌کنم بنشینید. (او را به طرف صندلی می‌کشد.)

کانگ شون زی: زن نوهٔ چهارم من؟

عمه پانگ چهارم: در واقع، بله. امّا من بعد از این که از پیش آنها رفتید با خانوادهٔ پانگ وصلت کردم.

کانگ شون زی: من دیگر با پانگ‌ها هیچ کاری ندارم. از من چه می خواهی؟

عمه پانگ چهارم: نوهٔ چهارم شما، «هی شون» فرمانده مقتدر دستهٔ «سن هوانگ دائو»، یکی از رؤسای اصلی کوئومینتانگ، و برادر سوگندی فرمانده‌شن، قرار است که بزودی امپراتور جدید بشود. خبر هیجان انگیزی نیست؟

کانگ شون زی: قرار است که امپراتور بشود؟

عمه پانگ چهارم: آه! شنل نقش اژدهایی اش را هم دوخته اند. بزودی توی تپه های غربی به تخت می نشیند.

کانگ شون زی: توی تپه های غربی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر تانگ فالگیر: مادر عزیز، پیاده نظام هشتم توی تپه های غربی مستقر شده. اگر جناب پانگ چهارم آنها را شکست بدهد، دولت «نان جینگ» که دیگر نمی تواند با جلوس او مخالفت کند، می تواند؟

عمه پانگ چهارم: جناب چهارم کاملاً آماده است، اگرچه این اواخر با زن و شراب سرگرم شده. هنوز هیچ نشده یک دوجین رفیقه دور خودش جمع کرده.

پسر تانگ فالگیر: والاحضرتا، برطبق قوانین رسمی، توی دربار سلطنتی باید هفتاد و دو تا معشوقه زندگی کنند.

عمه پانگ چهارم: تو که ملکه نیستی. نمی توانی بفهمی که ملکه چه می‌کشد. مادر گرامی، فکر کرده‌ام که اگر با من کنار بیائید شما را وارث ملکه کنم. من و شما با هم می توانیم امپراتور را اداره کنیم. کار من هم آسانتر می شود، نه؟ اگر با من باشید بهترین چیزها را می خورید و می نوشید. یک عالم هم دلار نقره توی کیفتان جرینگ جرینگ می‌کند. عالی نیست؟!

کانگ شون زی: واگر قبول نکنم؟

عمه پانگ چهارم: هان؟ قبول نکنی؟ (خشن می شود.)

پسر تانگ فالگیر: مادرجان، بد نیست که اول یک خرده فکر کنی ــ خیلی هم با دقت.

کانگ شون زی: برای چه؟ دیگر کارم با پانگ ها تمام است ــ برای همیشه. زن نوهٔ چهارم، تو به ملکه بازیت بچسب و من هم به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفت و روب و پخت و پزم. تو به من کاری نداشته باش، من هم به تو کاری ندارم. زودباش، اخم و تخم کن؛ فکر می‌کنی که از تو می‌ترسم؟ عمری از من گذشته، می دانم چطوری باید از خودم مواظبت کنم. اخم و تخم کن تا بکوبم توی دماغت. (برمی خیزد و به طرف عقب صحنه می رود.)

پسر تانگ فالگیر: مادر گرامی! مادر ارجمند!

کانگ شون زی (می ایستد و به طرف پسر تانگ فالگیر برمی‌گردد): تو، تو تنه لش ولگرد. اصلاً می دانی شرف یعنی چه؟ هنوز موقع اش نرسیده که یک لقمه نان حلال پیدا کنی؟ (خارج می شود.)

عمه پانگ چهارم (خشم خود را بر سر وانگ لیفا می ریزد): ارباب وانگ، بیا اینجا! برو با آن عجوزه حرف بزن. اگر راضی اش کنی یک کیسه آرد اعلا پیش من داری. اگر هم نتوانی می دهم اینجا را برایت درب و داغان کنند. برویم منجم درباری.

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، سرشب برمی‌گردم که جوابت را بشنوم.

وانگ لیفا: اگر تا آن موقع مرده بودم چه؟

عمه پانگ چهارم: لعنتی! به هرحال لیاقت زنده بودن را نداری. (به همراه پسر تانگ فالگیر و چون میه خارج می شود.)

وانگ لیفا: هووم!

زوفویوان: خوب، این دیگر چه نقشی بود؟ (از ته دل می خندد.)

وی فوسی: بیشتر از دویست جور نقش بلدم، امّا این جورش را تا حالا ندیده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودم. می دانی این فاحشهٔ پیر از کجا عمل آمده؟

زوفویوان: همه می دانند. دختر «دونگ باتیان» باجگیر است. سابقاً یک بچه داشت... ای، بس است دیگر ــ بی خیالشان. این اراذل دارند نفسهای آخرشان را می‌کشند. دوره‌شان دیگر سر آمده.
(وانگ داشوان وارد می شود.)

وانگ لیفا: پسرجان، یک دقیقه این جلو را بپا، باید بروم با یک نفر حرف بزنم. (خارج می شود.)

پسر اردزی: (از بیرون فریاد می زند): برو کنار! (داخل می شود.) داشوان، داداش ارشدم، یک قوری چای اعلا بیاور. پولش را نقد می دهم. (چهار دلار نقره از جیبش در می آورد و دانه دانه روی میز می ریزدشان.) فکرش را بکن. همین الان یک دلار خرج کردم. هنوز چهار دلار دیگر دارم. دک و پوز هرکی را که نرم کنم پنجاه سنت می‌گیرم. پس تا حالا چند تا را کتک زده‌ام؟

وانگ داشوان: ده‌تا.

پسر اردزی (با انگشتانش حساب می‌کند): درست است. چهار نفر پریروز، شش نفر دیروز. می شود ده نفر. داشوان، داداش ارشدم، چند دلار بردار. وقتی که آس و پاسم مفتی چای می خورم، حالا که پول دارم حق خودت را بردار. زودباش دیگر، بردار. (پُفی به یک سکه می‌کند و بعد سرش را به آن نزدیک می‌کند تا صدایش را بشنود.) از آن خوب هایش است. به اندازهٔ دوتا می ارزد. بردارش.

وانگ داشوان (قبل از این که آن را قبول کند): پسر اردزی، باید کار خوبی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گیرت آمده باشد؟ دلار نقره کم پیدا می شود.

پسر اردزی: مدرسه می رفتم.

وانگ داشوان: تو که هیر را از بر تشخیص نمی دهی. درس چه می خواندی؟

پسر اردزی (قوری را از روی میز برمی دارد و از لولهٔ آن چای می نوشد. پچ پچ می‌کند): کمیتهٔ محلی حزب کوئومینتانگ مرا به مدرسه حقوق و سیاست فرستاده. تا حالا چنین کار عالی یی نداشته ام. عالی است! چیزی که همیشه دنبالش بوده ام. دست همهٔ باجگیرهای «تیان چیائو» را از پشت بسته ام. هردانشجویی را که مشت و مال بدهم نیم دلار دارم. دیروز چندتا را مالاندم؟

وانگ داشوان: شش تا.

پسر اردزی: درست است! که دوتایشان هم دختر بودند. چندتا مشت که خوردند فرار کردند. عالی است! همان چیزی است که همیشه دلم می خواسته. داشوان، داداش جان، ببین، دست بزن. (با خم کردن دست ماهیچهٔ بازویش را سفت می‌کند.) مثل سیمان آمریکایی سفت است! عالی است، نه؟ ــ با همین بازوها دخلشان را می آورم.

وانگ داشوان: این قدر نجیبند که می‌گذارند توکتکشان بزنی؟

پسر اردزی: خوب من نجیب هایشان را گیر می آورم. فکر کردی مغز خر خورده ام؟

وانگ داشوان: پسر اردزی، حرفم را گوش کن. با کتک زدن مردم نمی شود زندگی خوبی رو به راه کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر اردزی: چرا نمی شود؟ وقتی رئیس آموزش حزب می خواهد که سخنرانی کند هفت تیرش را می‌کوبد روی میز. من فقط مشتم را می‌کوبم توی کلهٔ چندنفر. هفت تیر که نمی‌کشم.

وانگ داشوان: رئیس آموزش، جان ننه اش. او یک الدنگ است.

پسر اردزی: بله. یک الدنگ. ولی نه ــ اگر او الدنگ باشد پس من هم الدنگم. داشوان، داداش ارشد، حرف را می پیچانی که به من فحش بدهی؟ یادت نرود که عضله هایم مثل سیمان سفت است. اگر می خواهی که استخوانهایت خرد و خمیر نشود بهتر است که درست حرف بزنی.

وانگ داشوان: تا وقتی که سر حرفم ایستاده‌ام، اگر زیر کتک هم بمیرم، باز شکست نخورده‌ام.

پسر اردزی: هان؟ همیشه یک مشت چرندو پرند داری که به هم ببافی. داشوان، داداشم، تو باید معلم حزب می شدی. استعدادش را داری. خوب دیگر بس است، هان؟ امروز که دیگر دانشجوها را کتک نمی زنم.

وانگ داشوان: فایده‌اش چیست که امروز با آنها کاری نداشته باشی؟ باید اصلاً این کار را کنار بگذاری.

پسر اردزی: امروز با آنها کاری ندارم چون دستور دیگری به من داده‌اند.

وانگ داشوان: چه دستوری؟

پسر اردزی: امروز باید بروم سروقت معلم ها.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ داشوان: بروی سروقت معلم ها؟ کتک زدن دانشجوها هم درست نیست چه برسد به زدن معلم ها.

پسر اردزی: من فقط دستور آن بالایی ها را اجرا می‌کنم. به من گفتند که معلم ها می خواهند اعتصاب کنند. اعتصاب، ارتجاع است. و ارتجاعی مستحق کتک. وظیفه من این است که امروز به معلم هایی که می آیند اینجا خدمت کنم.

زوفویوان (خطر را احساس می‌کند): فکر می‌کنم وقتش است که برویم.

وی فوسی: برویم. (به همراه زوفویوان خارج می شود.)

پسر اردزی: داشوان، داداشم، این دلار را نمی خواهی؟

وانگ داشوان: پولی که از راه کتک زدن دخترهای دانشجو به دست آمده؟ نه، نمی خواهم.

پسر اردزی (سکهٔ دیگری را برمی دارد): پس این یکی را قبول کن. این را برای زدن دوتا پسر دانشجو گرفتم. چه می‌گویی؟ (داشوان با سر رد می‌کند.) پس اقلاً چشمهایت را باز کن و مراقب باش تا بروم یک غذای حسابی برای خودمان بخرم. اگر خوردن و نوشیدن و یک کمی تفریح کردن هم نباشد که زندگی معنی ندارد، هان؟ (پولهایش را برمی دارد و بیرون می رود.)
(کانگ شون زی با بقچه کوچکی به دست وارد می شود. وانگ لیفا و جوسیوهوا او را همراهی می‌کنند.)

کانگ شون زی: اگر تصمیمت برگشت و خواستی که اینجا بمانم، می مانم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: من...

جوسیوهوا: فکر نمی‌کنم که عمه پانگ چهارم چایخانه‌ات را خراب کند.

وانگ لیفا: از کجا می دانی؟ خبر کردن دار و دستهٔ «سن هوانگ دائو» که کاری ندارد.

کانگ شون‌زی: خیلی نگرانم که دالی اینجا آمده بود. اگر خبر به بیرون درز کند همه‌تان خانه خراب می شوید. خراب شدن چایخانه که چیزی نیست.

وانگ داشوان: عمه جان، بهتر است که شما بروید. از میان شهر ردتان می‌کنم. پاپا، اجازه می دهی که این دوست قدیمی را از شهر رد کنم؟

وانگ لیفا: اووم...

جوسیوهوا: چندین سال است که عمه جان زحمت ما را کشیده. حداقل باید از شهر ردش کنیم.

وانگ لیفا: مگر من چیزی غیر از این گفتم؟ از شهر ردش کنیم! از شهر ردش کنیم!

وانگ داشوان: یک دقیقه صبر کن عمه جان، بگذار جلیقه‌ام را بپوشم. (خارج می شود.)

جوسیوهوا: پاپا، چه شده؟

وانگ لیفا: ولم کنید، گیج شده‌ام. تا حالا توی زندگی این قدر گیج نبوده‌ام. عروس، تو با عمه کانگ برو. به پسرم می‌گویم که به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شما برسد. عمه کانگ، اگر از آنجا خوشت نیامد برگرد اینجا پیش ما.

جوسیو هوا: عمه جان، اینجا خانهٔ خودت است.

وانگ لیفا: ولی کی می داند؟ شاید...

کانگ شون زی: هیچ کدامتان از یادم نمی روید. ارباب پیر، مواظب خودت باش. (با جوسیوهوا خارج می شود.)

وانگ لیفا (به دنبال آنها تا دم در می رود، سپس می ایستد): ازخودم مواظبت کنم؟ برای چه؟

(«سیه یونگ ژن» و «یوهوجای» وارد می شوند.)

سیه یونگ ژن (اعلان روی دیوار را می خواند و پول چای را روی میز می‌گذارد): پدرجان، لطفاً یک کمی چای. (می نشیند.)

وانگ لیفا (پول را برمی دارد): الساعه.

یوهوجای: یونگ ژن، می ترسم این آخرین دفعه ای باشد که با هم توی یک چایخانه نشسته ایم، هان؟

سیه یونگ ژن: شاید من اینجا زیادپیدایم بشود. خیال دارم که شغلم را عوض کنم. می خواهم یک سه چرخه بخرم.

یوهوجای: سه چرخه راندن خیلی بهتر از معلمی توی دبستان است. شک نداشته باش.

سیه یونگ ژن: چه نعمتی ــ معلم تربیت بدنی. خنده دار است. تدریس ورزش، آن هم وقتی که نه خودم و نه بچه ها هیچ کدام غذای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کافی گیرمان نمی آید که بخوریم.
(وانگ سیائوهوا وارد می شود.)

وانگ لیفا: سیائوهوا، چطور امروز مدرسه این قدر زود تعطیل شده؟

وانگ سیائوهوا: معلم هایمان اعتصاب کرده اند. (یوهوجای و سیه یونگ ژن را می بینند.) آقای یو! آقای سیه! چرا به مدرسه نیامدید؟ نمی خواهید دیگر به ما درس بدهید؟ باید به ما درس بدهید! وقتی که نیامدید همهٔ ما گریه کردیم. جمع شدیم و قرار گذاشتیم که از این به بعد شاگردهای بهتری باشیم و شما را هیچ وقت عصبانی نکنیم.

یوهوجای: سیائوهوا، ما هم دلمان نمی خواهد که شما به مدرسه نروید، امّا وقتی که به اندازه کافی غذا گیرمان نمی آید، چطور می توانیم درس بدهیم؟ ما خودمان هم بچه داریم. درست نیست که آنها گرسنگی بکشند تا ما بتوانیم به بچه های مردم درس بدهیم، درست است؟ عزیزدلم، غصه نخور، به محض این که چایمان را خوردیم باید به جلسه ای برویم. شاید مشکل حل بشود.

سیه یونگ ژن: درسهایت را خوب بخوان سیائوهوا؛ همهٔ وقتت را صرف بازی نکن.
(وانگ داشوان با بقچه کوچکی به دست از عقب صحنه ظاهر می شود.)

وانگ سیائوهوا: پاپا، اینها معلمهای من اند.

وانگ داشوان: معلم ها، بله؟ بهتر است که از اینجا بروید. آنها یک نفر را مامور اینجا کرده اند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: کی را؟

وانگ داشوان: پسر اردزی را. همین الان از اینجا رفت ولی زود برمی‌گردد.

وانگ لیفا: آقایان، این پولتان. (پول را به آنها پس می دهد.) خواهش می‌کنم برداریدش. عجله کنید.

وانگ داشوان: با من بیائید.

(پسر اردزی وارد می شود.)

پسر اردزی: تظاهرات خیابانی بزرگی است. حرامزاده‌ها. نتوانستم چیزی بخرم. داشوان، داداش بزرگم، کجا می روی؟ آن دو نفر کی اند؟

وانگ داشوان: مشتری. (همراه با یوهوجای و سیه‌یونگ ژن به راه می افتد.)

پسر اردزی: صبر کن ببینم! هان؟ به حرفم گوش نمی دهی! الان ادبت می‌کنم.

وانگ لیفا: پسر اردزی!

پسر اردزی (مشتش را رها می‌کند): تحویل بگیر.

سیه یونگ ژن (مشتی به صورت پسر اردزی می‌کوبد و با پا او را درو می‌کند): تو تحویل بگیر!

پسر اردزی: آخ! (به زمین می افتد.)

وانگ سیائوهوا: هور را!

سیه یونگ ژن: بیا! بلندشو!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر اردزی (بلند می شود و صورت خود را می مالد): آی! آی! (جا می زند) آی!

وانگ داشوان: عجله کنید. (معلم ها به تشویق او خارج می شوند.)

پسر اردزی (خشم خود را بر سر وانگ لیفا می ریزد): ارباب پیری، خودت را وارد معرکه کردی؛ گذاشتی که در بروند. بعداً خدمتت می رسم. اگر نتوانستم از پس آنها برآیم از پس تو گوزنفله که برمی آیم. (خارج می شود.)

وانگ سیائوهوا: بابا بزرگ! بابا بزرگ! رفت سراغ معلمهای ما، مگر نه؟ دیدی چه شد؟

وانگ لیفا: ناراحت نباش. از آنها می ترسد. مثل او خیلی ها را دیده ام. اگر شل بدهی ولت نمی‌کنند، ولی اگر جلوشان دربیایی زوددُمشان را می‌گیرند لای پاهایشان و می زنند به چاک.

وانگ سیائوهوا: بابا بزرگ، حالا او بعداً شما را اذیت می‌کند؟

وانگ لیفا: مرا؟ بابا بزرگت خوب بلد است که چطور با امثال او تا کند.

وانگ سیائوهوا: پاپام کجا رفت؟

وانگ لیفا: زود برمی‌گردد. ناراحتش نباش. عزیز دلم، چرا نمی روی درسهایت را بخوانی؟

وانگ سیائوهوا: آه، کاشکی بلایی سر معلمهایمان نیاید. خیلی ناراحتم.

(خارج می شود.)

(دینگ بائو با شتاب وارد می شود.)

دینگ بائو: ارباب پیر! ارباب پیر! باید یک چیزی را به شما بگویم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: چه می خواهید بگوئید دخترخانم!

دینگ بائو: پسر لیوی آبله رو نیّت خوبی ندارد. می خواهد چایخانه را از چنگتان درآورد.

وانگ لیفا: چایخانهٔ مرا؟ چرا؟ این چایخانه درب و داغان به چه درد آنها می خورد؟

دینگ بائو: تا چند دقیقه دیگر پیدایشان می شود. وقت ندارم که توضیح بدهم. بد نیست که فکری بکنید.

وانگ لیفا: ممنونم که به من خبر دادید، دختر خانم.

دینگ بائو: ممکن است که برایم گران تمام بشود. خواهش می‌کنم به آنها چیزی نگوئید.

وانگ لیفا: نگران نباشید دخترخانم. هنوز عقلم را از دست نداده‌ام.

دینگ بائو: ممنونم. به امید دیدار. (خارج می شود.)

(جوسیوهوا واردمی شود.)

جوسیوهوا: پاپا، از دروازهٔ شهر ردش کردند.

وانگ لیفا: خوب شد.

جوسیوهوا: پسرت گفت که بگویم نگران نباشی. می رساندش پیش دالی و برمی‌گردد.

وانگ لیفا: برگشتن یا برنگشتنش فرقی نمی‌کند.

جوسیوهوا: پاپا، چه شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: هیچ چیزی نشده، هیچ چیز. برو مواظب سیائوهوا باش. مگر دلش رشته فرنگی نمی خواست؟ اگر آردی باقی مانده برایش یک کاسه درست کن. طفلکی، غذای کافی گیرش نمی آید.

جوسیوهوا: آرد خوب که اصلاً نداریم. شاید بتوانم با نخاله هایی که مانده یک کمی شوربا برایش درست کنم. (خارج می شود.)

(پسر تانگ فالگیر وارد می شود.)

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، راضی شد؟

وانگ لیفا: امشب. امشب جواب قطعی به تو می دهم.

پسر تانگ فالگیر: ارباب وانگ، همیشه گله داشتی که چرا پدر من هیچ وقت پول چای اش را نمی داد. حالا می خواهم جانت را بخرم تا دین او ادا بشود. حواست باشد، دار و دستهٔ «سن هوانگ دائو» از ژاپنی ها هم بدترند. توی یک چشم برهم زدن از چایخانه ات چیزی باقی نمی‌گذارند. پس خوب است که سرعقل بیایی.

وانگ لیفا: تو جانم را بخری؟ فقط منتظری یک بله از من بشنوی تا آن به اصطلاح «ملکه»ات را از خودت راضی کنی. غیر از این است؟

(پسر سونگ ان زی و پسر او سیانگ زی، ملبّس به آخرین مدل لباسهای غربی وارد می شوند.)

پسر تانگ فالگیر: امروز سرتان خیلی شلوغ است آقایان، نه؟

پسر سونگ ان ری: شلوغ؟ چند صدتا معلم مدرسه شورش کرده اند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: آقایان، از کی تا حالا به اعتصاب می‌گویندشورش؟

پسر تانگ فالگیر: می توانید جلوشان را بگیرید؟

پسر اوسیانگ زی: می توانیم جلوشان را بگیریم؟ تا حالا بیشتر از صدتا را زندانی کرده‌ایم و هفتاد هشتادتای دیگر خونین و مالین شده‌اند. حالا مزهٔ شورش کردن را می فهمند!

پسر سونگ ان زی: حالیشان نیست که دارند لگد به بخت خودشان می زنند. اگر فقط یک خرده صبر داشته باشند، آمریکایی ها برایمان کشتی کشتی برنج و آرد گندم می فرستند.

پسر تانگ فالگیر: واقعاً که حالیشان نیست. ولی آقایان، اگر برنج یا آرد گندم گیرتان آمد خواهش می‌کنم که یاد من هم باشید. درعوض تمام سعی ام را می‌کنم که زمین متبرکی برای بنای یادبودتان پیدا کنم. خوب، بروم و بگذارم که شما به کارتان برسید. (خارج می شود.)

پسر او سیانگ زی: خوب، ارباب وانگ، که گفتی از کی تا حالا به اعتصاب می‌گویند شورش، هان؟

وانگ لیفا: وقتی که آدم پیر می شود و از اوضاع و احوال بی خبر می ماند، خوب، باید سؤال کند، نباید؟

پسر سونگ ان زی: اوهوم! تو هم شده‌ای یک پا طرفدار آن دسته لعنتی، هان؟

وانگ لیفا: من؟ مرا زیادی دست بالا گرفته اید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر اوسیانگ زی: وقت سر و کله زدن با تو را نداریم. طفره نرو.

وانگ لیفا: چه چیزی را طفره نروم؟

پسر سونگ ان زی: وقتی که معلم‌ها شورش می‌کنند حتماً سردسته‌ای هم دارند.

وانگ لیفا: کی؟

پسر اوسیانگ زی: کی دیشب اینجا بود؟

وانگ لیفا: کانگ دالی.

پسر سونگ ان زی: ما هم دنبال همان می‌گردیم. تحویلش بده.

وانگ لیفا: اگر می‌دانستم که چه کار می‌کنند که اسمش را به شما نمی‌گفتم، می‌گفتم؟ با پدرهای شما دو تا آن‌قدر سر و کار داشته‌ام که چیز به این سادگی را یاد بگیرم.

پسر اوسیانگ زی: آسمان و ریسمان بافی بس است. رد کن بیاید ببینیم.

وانگ لیفا: یا تحویلش بدهم یا پول بسلفم، هان؟ مقصودتان همین است؟

پسر سونگ ان زی: درست فهمیدی. پدرم خوب تعلیمت داده. یا تحویلش بده یا یک خرده از آن طلاهایی که ذخیره کردی رد کن بیاید. خیلی جاها درشان تخته شده، ولی تو توی همهٔ این سالها دوام آورده‌ای. باید یک صندوقچهٔ کوچولوی قشنگ داشته باشی.

(پسر اردزی خود را به داخل می اندازد.)

پسر اردزی: زود باشید! باید فلنگ را ببندیم. تعدادشان از ما بیشتر است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پسر اوسیانگ زی: حرامزاده، پس ترا برای چه اجیر کرده اند!

پسر اردزی: من که بیکار ننشسته بودم. ببین چه بلایی به سر صورتم آورده اند.

پسر سونگ ان زی: ارباب، ما برمی‌گردیم، بهتر است که یک چیزی برایمان کنار بگذاری.

وانگ لیفا: اگر من دیگر اینجا نبودم چه؟

پسر اوسیانگ زی: تو گوزمردنی هم بلدی شوخی کنی؟ هرجا که بروی پیدایت می‌کنیم (به سینه وانگ لیفا می‌کوبد و سپس همراه پسر سونگ ان زی و پسر اردزی خارج می شود.)

وانگ لیفا (به طرف عقب صحنه صدا می زند): سیائوهوا! مادر سیائوهوا!

جوسیوهوا (به داخل می دود. سیائوهوا با او است): من همه چیز را شنیدم. چه کار باید بکنیم؟

وانگ لیفا: باید هرچه زودتر از اینجا بروید. خودتان را به مادر کانگ برسانید. عجله کنید.

وانگ سیائوهوا: بروم کیف مدرسه ام را بردارم. (خارج می شود.)

جوسیوهوا: سیائوهوا، دو دست لباس با خودت بیاور. پاپا، ما نمی توانیم که تو را اینجا به حال خودت بگذاریم و برویم.

وانگ لیفا: اینجا چایخانهٔ من است. تا آخر عمرم همین جا می مانم.

(وانگ سیائوهوا با کیف مدرسه بر شانه و بقچه ای به زیر بغل به داخل می دود.)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جوسیوهوا: پاپا

وانگ سیائوهوا: بابا بزرگ.

وانگ لیفا: گریه نکن. برو! (چند دلار باقیمانده و یک عکس قدیمی را از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون می‌آورد.) عروس جان، قابلی ندارد ولی قبول کن. سیائوهوا، این عکس چایخانهٔ ماست. سی سال هم بیشتر است که آن را گرفته‌ایم ــ نگهش دار و بعد آن را بده به پدرت. خوب حالا دیگر بروید.

(پسر لیوی آبله‌رو و دینگ بائو وارد می‌شوند.)

پسر لیوی آبله‌رو: سیائوهوا، حالا که معلم‌ها اعتصاب کرده‌اند تو هم حتماً می‌خواهی بروی پیش مادر بزرگت، هان؟

وانگ سیائوهوا: بله.

وانگ لیفا (ظاهرسازی می‌کند): عروس جان، به محض این که توانستید برگردید.

جوسیوهوا: فقط چند روز می‌مانیم، پاپا. (همراه با وانگ سیائوهوا خارج می‌شود.)

پسر لیوی آبله‌رو: ارباب وانگ، خبر خوش بدهم. فرمانده‌شن نقشه‌ام را پسندید.

وانگ لیفا: چه خوب. خوش به حالت.

پسر لیوی آبله‌رو: و خوش به حال توهم. فرمانده‌شن موافقت کرد که چایخانه‌ات را تغییر شکل بدهیم. تا نقشه‌ام را برایش گفتم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت، «بلّه آقا!» خیلی قشنگ می‌گوید ــ عین خارجیها.

وانگ لیفا: منظورت چیست؟ چه کار می خواهی بکنی؟

پسر لیوی آبله‌رو: تو می روی به ــ به مرخصی، چون از این به‌بعد همه چیز به عهده من است. تو دیگر باید کنار بکشی. درست متوجه شدی؟ دلم نمی خواهد که توی دست و پای من باشی.

وانگ لیفا: هیچ اشکالی ندارد. اتفاقاً من خودم به این فکر بودم که کنار بکشم.

دینگ بائو: پسر لیو، ارباب پیر تمام عمرش را اینجا سر کرده. نباید به همین آسانی بیندازیش بیرون، هان؟

پسر لیوی آبله‌رو: خوب، ببینم چه پیش می آید. من همیشه منصفانه عمل می‌کنم. ارباب وانگ، می خواهم بروم فرمانده‌شن را بیاورم که اینجا را ببینند. یک خرده اینجا را تر و تمیز کن. دینگ بائو، برو دختر «سین‌یان» را بیاور. دلم می خواهد که وقتی فرمانده‌شن می آید شما دو تا از او استقبال کنید. یک خرده هم عطر به در و دیوار بپاشید. بوی گند می آید. برویم. (به همراه دینگ بائو خارج می شود.)

وانگ لیفا: عالی است! خیلی عالی! آن‌قدر که نمی شود گفت. (به کنایه می خندد.)

(جناب چانگ چهارم با سبد کوچکی به دست وارد می شود. داخل سبد کمی بادام زمینی و مقداری پول کاغذی بی ارزش قرار دارد که یا بایدآنها رابه‌دور ریخته باشند و یا در مراسم تدفین کسی پخش کرده باشند. هرچند که سنش از هفتاد هم گذشته است، هنوز خودش را،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راست نگه می‌دارد.)

جناب چانگ چهارم: آن‌قدر عالی که نمی شود گفت؟ رفیق قدیمی، چه چیزی این‌قدر عالی است؟

وانگ لیفا: ای! برادر چانگ چهارم. خیلی به موقع آمدی. الان یک قوری چای تمیز می آورم و می نشینیم به درد دل. (می رود که چای بیاورد.)

(چین جونگ‌یی وارد می شود. خیلی پیر شده است و لباسهای مندرسی به تن دارد.)

چین جونگ یی: ارباب وانگ اینجاست؟

جناب چانگ چهارم: بله، اینجاست. شما...

چین جونگ‌یی: اسم من چین است...

جناب چانگ چهارم: جناب چین دوّم!

وانگ لیفا (با سینی چای وارد می شود): کی؟ جناب چین دوّم؟ تو هم خیلی به موقع آمدی. قرار است که دوباره توی چایخانهٔ ما «اصلاحات» اساسی بشود. بنشین، بنشین.

جناب چانگ چهارم: بفرمائید، بادام میل کنید. (خودش هم قدری برمی دارد.) یک فنجان چای عالی و یک مشت بادام زمینی. چه از این بهتر؟

چین جونگ یی: دندان هم می خواهد.

وانگ لیفا: خوشمزه همین جاست. خدا می داند که سالهاست بادام زمینی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گیرمان نیامده، حالا که آمده دلدان خوردنش را نداریم. خنده‌دار است. جناب چین دوّم، چه عجب از این طرفها؟! (همگی می‌نشینند.)

چین جونگ یی: مجبور شدم که بیایم اینجا با تو حرف بزنم، چون کس دیگری به حرفهایم گوش نمی‌دهد. رفته بودم. «تیان جین» که به کارخانه‌ام سری بزنم.

وانگ لیفا: مگر مصادره نشده بود؟ نکند که دوباره سپردندش دست خودت؟ خیلی خبر خوبی است!

چین جونگ یی: خرابش کرده‌اند.

جناب چانگ چهارم و وانگ لیفا: خرابش کرده‌اند؟

چین جونگ یی: خراب. حاصل چهل سال زندگی مرا خراب کرده‌اند. هیچ کس که نداند، ارباب وانگ، تو می‌دانی، از وقتی که بیست سالم بود می‌گفتم مملکت با صنعتی شدن درست می‌شود. حالا... جلوی چشمم کارخانه‌ام را تصرف می‌کنند. هیچ کاری هم از دستم برنمی‌آید، چون قدرتش را ندارم. حیف، کارخانه خوبی بود ــ خوب کار می‌کرد، می‌توانست برای مملکت مفید باشد. امّا آنها چه کارش کردند؟ خرابش کردند. تمام دستگاه‌هایش را درب و داغان کردند و فروختند به اوراقچی‌ها. جایی را سراغ دارید، توی همهٔ دنیا جایی را سراغ دارید که دولتش مثل دولت اینجا باشد؟ از شما می‌پرسم!

وانگ لیفا: یادت می‌آید؟ خیلی وقت پیش، وقتی که مسافرخانه من خوب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دخل و خرج می‌کرد، هرچه گفتم به خرجت نرفت و انبارش کردی. آخرش چه شد؟ درش را تخته کردند و تمام اجناست هم مصادره شد. بعد نصیحتت کردم که یک خرده از دارایی ات را نگه‌داری، دوباره به خرجت نرفت که نرفت، همه‌چیزت را فروختی و کارخانه ساختی.

جناب چانگ چهارم: یادت می آید همان روزها، وقتی برای آن مادر جوانی که می خواست دخترش را بفروشد یک خرده رشتهٔ فرنگی خریدم مسخره‌ام کردی؟

چین جونگ‌یی: حالا عقلم بیشتر می رسد. ارباب وانگ، دلم می خواهد که یک کاری برایم بکنی. (چند قطعهٔ کوچک ماشین و مخزن خودنویسی را از جیبش بیرون می آورد.) کارخانهٔ من با خاک یکسان شده. این چند قطعه را از میان سنگ و آجرها پیدا کردم. روی این خودنویس اسم من کنده شده. خودش خبر دارد که چقدر چک با آن امضاء کرده‌ام، چقدر نقشه با آن کشیده‌ام. بیا، بگیرشان. وقتی که کار و کاسبی کساد است اینها را به مشتریهایت نشان بده ــ بخندانشان. به آنها بگو روزی روزگاری یک احمق پیر به اسم چین بود که خیال داشت کارخانه باز کند. چند سالی هم یک کارخانه را گرداند، ولی آخر سر فقط همین چند تکه چیز که از میان آت و آشغالها برداشته بود برایش باقی ماند. به آنها بگو اگر پولی دارند آن را خرج شراب و زن ــ خرج قمار کنند و خوش باشند. کار سخت فقط عمر را ضایع می‌کند. به آنها بگو که رفیق تو، چین، وقتی این چیزها را فهمید که هفتاد و چند سال داشت. یک احمق به تمام معنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وانگ لیفا: فایده‌ای ندارد که قلمت را به من بدهی، چون که من خودم دارم از اینجا می روم.

جناب چانگ چهارم: کجا می روی؟

وانگ لیفا: هرجا که شد. من با شما دو تا فرق دارم. جناب دوّم، تو پولدار بودی، سرمایه گذاری می‌کردی و می خواستی به بالا بالاها برسی. باد که می آید درختهای بزرگ را بیشتر می‌شکند. تو هم جناب چهارم، همهٔ عمرت با ظلم و ستم مبارزه کرده‌ای. ولی من چه؟ تمام عمرم سعی کردم همه را از خودم راضی کنم. جلوی هرکسی که مجبور بودم خم شدم و تعظیم کردم. آرزویی نداشتم جز این که زندگی بچه‌هایم خوب باشد ــ به اندازه بخورند و بپوشند و زیاد به فکر مریضی و بدبختی نباشند. وقتی که ژاپنی ها سررسیدند پسر دوّمم از دستم رفت، زنم از غصه اش دق کرد و مرد. بالاخره از شر ژاپنی ها راحت شدیم و گفتیم اوضاع رو به راه می شود. آدم که نمی داند، می داند؟ (به تلخی می خندد.)

چین جونگ‌یی: وقتی که ژاپنی ها آمدند، از همکاری دم می زدند. همکاری کردند و کارخانه ام را از دستم درآوردند. وقتی هم که دولت خودمان سرکار آمد، بی خود و بی جهت کارخانهٔ من را جزو صورت املاک غصبی آورد. نمی دانم چقدر توی انبارم بود. همه اش ــ رفت! (به تلخی می خندد.)

وانگ لیفا: «اصلاح»! همیشه به فکر اصلاح، تغییر ــ از قافله عقب نماندن بودم. وقتی که چایخانه دخل و خرج نمی‌کرد، مسافرخانه باز کردم. وقتی مسافرخانه درش تخته شد، نقال آوردم. وقتی نقال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فایده نداشت حتی به فکر افتادم که مهماندار زن استخدام کنم ــ به جهنم که آبرویم می رفت، آدم باید بالاخره زندگی کند. مگر نه؟ برای این که بتوانیم زندگی کنیم دست به هرکاری زدم. حقیقت را می‌گویم. البته هروقت که لازم شده، این و آن را دوشیده‌ام، ولی هیچ‌وقت ظلم نکرده‌ام و خلاف اخلاق کاری انجام نداده‌ام. مستحق یک زندگی معمولی نیستم؟ کی را گول زده‌ام؟ کی را؟ آن مادر به خطاها، خانواده سلطنتی، هنوز که هنوز است یک زندگی عالی دارند، امّا من حتی نمی توانم شکمم را با نان ذرت سیر کنم. هیچ سر در نمی آورم.

جناب چانگ چهارم: آرزویم فقط این بوده که ــ این بوده که مردم با هم خوب و برادروار رفتار کنند. ولی تمام رفقای قدیمی ام، یکی یکی، یا کشته شدند یا از گرسنگی مردند. شاهد زندگی همه شان بودم. آن قدر غصه دارم که گریه ام نمی‌گیرد. جناب سونگ دوّم، رفیق چندین سالهٔ من، از گرسنگی مرد. رفتم برایش تابوت گدایی کردم. مجبورم کرد که این کار را بکنم. خودم چه؟ مملکتم را می پرستم، امّا هیچ کس به من اعتنایی نمی‌کند. (مقداری پول کاغذی از توی سبدش برمی دارد.) این اسکناسهای قلابی مال مراسم تدفین است. آنها را بعد از یک تشییع جنازه جمع کردم. درست است که گور ندارم که کفن داشته باشم، ولی اقلاً می توانم اینها را برای مراسم تشییع جنازه خودم کنار بگذارم. (از ته دل می خندد، ولی خنده‌اش رنگی از نومیدی دارد.)

چین جونگ یی: جناب چهارم، بیائید پولهای تشییع جنازه‌تان را به اطراف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پخش کنیم و نسبت به خودمان، به سه تا دیوانهٔ پیر، آخرین احترامات لازم را به جا بیاوریم.

وانگ لیفا: خوب فکری است! بیائید جناب چهارم. یکی از آن مرثیه های قدیمی مراسم تشییع را بلند بخوانید.

جناب چانگ چهارم (برمی خیزد و با صدای بلند می خواند): این خانواده به چهار نفر حامل رسمی دستور داده است که یکصد و بیست دسته اسکناس را پخش کنند. (مقداری از پول ها را به اطراف می پراکند.)*

چین جونگ‌یی و وانگ لیفا: یکصد و بیست دسته اسکناس!

چین جونگ‌یی (دست دوستان خود را می‌گیرد): دیگر چه باید گفت؟ خداحافظ (خارج می شود.)

وانگ لیفا: خداحافظ!

جناب چانگ چهارم: این هم از آخرین پیالهٔ چای تو. (پیاله را سرمی‌کشد.) خداحافظ (خارج می شود.)

وانگ لیفا: خداحافظ.

(دینگ بائو و دختر سبن یان وارد می شوند.)

* سالها پیش در پکن برای حمل تابوت ثروتمندان، سی و دو، چهل و هشت، یا شصت و چهار حامل تابوت استخدام می‌کردند. چهار مرد علمدار هم در چهار گوشهٔ گروه حاملان تابوت قرار می‌گرفتند. گروه حاملان تابوت به آرامی و با اشارهٔ این چهار نفر حامل رسمی جاعوض می‌کردند. یکی از حاملان رسمی که نقش رهبر گروه را داشت از خانوادهٔ عزادار صدقه می طلبید و با صدای بلند به طرز مبالغه آمیزی میزان صدقهٔ داده شده را اعلام می‌کرد و در همان هنگام اسکناسهای مخصوص مراسم تشییع جنازه را به اطراف می پراکند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دینگ بائو: ارباب پیر، دارند می آیند. (عطر به اطراف می پاشد.)

وانگ لیفا: خوب، اگر دارندمی آیند پس من دیگر می روم. (قدری اسکناس از روی زمین جمع می‌کند و عازم رفتن می شود.)

دختر سین‌یان: کهنه کار، مثل این که اینجا مراسم تشییع جنازه بوده.

وانگ لیفا: کی می داند؟ (خارج می شود.)

(پسر لیوی آبله رو وارد می شود.)

پسر لیوی آبله رو: دارد می آید. هرکدامتان یک طرف در بایستید. به حالت خبردار.

(دینگ بائو و دختر سین‌یان به حالت خبردار در دو طرف در می ایستند.)

(صدای ترمز اتومبیلی از خارج به گوش می رسد و دو نفر پلیس ویژه کوئومینتانگ وارد می شوند. فرمانده‌شن با لباس کامل نظامی وارد می شود. چکمه های بلند مهمیزدار به پا کرده است و تعلیمی به دست دارد. دو نفر پلیس ویژه دیگر نیز از عقب او وارد می شوند.)

فرمانده‌شن (از دینگ بائو و دختر سین‌یان گویی بازرسی نظامی می‌کند. هرکدام را که برانداز می‌کند با لهجهٔ خارج می‌گوید): بله آقا!

(دینگ بائو برای فرمانده‌شن صندلی می‌گذارد.)

پسر لیوی آبله رو: جناب فرمانده‌شن، چایخانه قدیمی یوتای از شصت سال هم بیشتر سابقه دارد. همه اینجا را می شناسند. محل کاملاً مناسبی است. می توانیم از اینجا به عنوان یکی از پایگاه‌هایمان استفاده کنیم. خیلی خوب جایی است. به چای فروختن ادامه می دهیم و (اشاره می‌کند) دینگ بائوی ملوس و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سین‌یان کوچولو هم نقش مهماندار را بازی می‌کنند. من چشم و گوشم را باز می‌کنم. اینجا همه رقم مردم رفت و آمد دارند. هرنوع اطلاعاتی که برای دستگیری کومی ها لازم داشته باشیم از همین جا گیر می آوریم.

فرمانده‌شن: بلّه آقا!

(دینگ بائو یک بسته سیگار کَمِل از یکی از پلیسهای ویژه کوئومینتانگ می‌گیرد و به فرمانده شن سیگار تعارف می‌کند. دختر سین‌یان نیز فندکی را از پلیس دیگر می‌گیرد و سیگار فرمانده را روشن می‌کند.)

پسر لیوی آبله‌رو: قسمت عقب این محل سابقاً انبار بوده. قبلاً ترتیب جنسهای آنجا را داده‌اید. حالا خالی است. آنجا را مرتب می‌کنم: یک محل کوچک رقص در وسط و اتاقهای خواب در دو طرف با لوله کشی مجزا. هروقت که اراده کردید می‌توانید تشریف بیاورید و برقصید، ورق‌بازی کنید و قهوه بنوشید. اگر دیر شد و هوس کردید که بیشتر تفریح کنید، می توانید شب را همین جا بگذارنید، قربان. اینجا در واقع باشگاه خصوصی کوچکی برای شما می شود. کاری می‌کنم که اینجا یک کمی آرامتر، یک کمی راحت‌تر و یک کمی دلپذیرتر از خانه خود حضرتعالی بشود، قربان.

فرمانده‌شن: بلّه آقا!

دینگ بائو: اجازه هست که یک پیشنهاد کوچک بکنم؟

فرمانده شن: بلّه آقا!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دینگ بائو: من واقعاً دلم به حال ارباب قدیمی اینجا می سوزد. می شود که یک دست لباس بدهید که بپوشد و دربانی اینجا را بکند؟ می تواند به اعیان و اشراف خوشامد بگوید، در اتومبیلشان را باز و بسته کند. همه او را می‌شناسند. خیلی وقت است که اینجا کار می‌کند. مثل یک علامت تجارتی قدیمی است.

فرمانده‌شن: بلّه آقا! بیاوریدش تو.

پسر لیوی آبله رو (به طرف عقب صحنه می دود): ارباب وانگ! ارباب پیر! رفیق قدیمی پدرم! کهنه کار عزیز! (از در عقب بیرون می رود؛ بعد از چند لحظه به روی صحنه می دود.) جناب فرمانده! خودش را دار زده!

مرده!

فرمانده‌شن: خوب، حیف شد. بلّه آقا!

(پرده)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مؤخره

(بعد از مرگ ارباب وانگ، یانگ خیره سر باز می‌گردد و دینگ بائو را گریان می بیند.)

دختر جوان من! زیبایم!
اشک از دیدگان مریز.
شب اگرچه شبی خونریز است
صبح فردا
جام خورشید
از افق باز
سرریز است.

دختر جوان من! زیبایم!
اشگ از دیدگان بشوی.
از سوی تپه های غربی، هان!
نور امید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تابد از دور
گرم و پرسوز
شب شود روز.

دختر جوان من! زیبایم!
اشگ از دیدگان مریز.
انده از قلب خود بیرون کن
جان و دل را
پر ز عطر و
پرز بوی
فکر نوکن.

دختر جوان من! زیبایم!
اشگ از دیدگان بشوی.
روزگار نوی خواهد آمد
درآن روز
کس نداند
بندگی چیست
بردگی چیست.

www.omideiran.ir
www.irebooks.com
www.irtanin.com

△ چایخانه یوتای (پرده اول).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ اردزی: «حالا عوضش تو را ادب می‌کنم...» (پرده اول).

▽ چین جونگ‌یی جناب چانگ چهارم را استهزاء می‌کند زیرا او کاسه‌ای رشته فرنگی برای یک زن روستایی که مجبور است دخترش را بفروشد خریده است (پرده اول).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ خواجه پانگ طالب خریدن کانگ شون‌زی به عنوان همسر خویش است. با دیدن خواجه پانگ که قرار است همسر او گردد، کانگ شون‌زیِ شوریده غش می‌کند (پرده اول).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ سربازان جنگی وانگ لیفا را سرکیسه می‌کنند (پرده دوم).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ وانگ لیفا از جناب چانگ چهارم و جناب سونگ دوم پذیرایی می‌کند (پرده دوم).

▽ لیوی آبله‌رو برای لین وچن واسطه‌گی می‌کند (پرده دوم).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ پسر لیوی آبله رو، پسر تانگ فالگیر و دینگ بائو دربارهٔ «تلاست» خود نقشه می‌ریزند (پرده سوّم).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

▽ چین جونگ‌یی، وانگ لیفاو جناب چانگ چهارم، بدبختی‌های خود را به یاد می‌آورند (پرده سوّم).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

△ هر سه پیرمرد اسکناسهای مراسم تدفین را می‌پراکنند (پرده سوّم).

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir